



حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان

هوا رفته رفته سرد می‌شد. زمستان ۱۳۲۴ از راه می‌رسید. یک روز صبح خبر شدیم که شبانه چند نفر را از میان ما به نقطه نامعلومی برده‌اند! این خبر ما را به شدت نگران ساخت. مقارن همان اوقات نیز اخباری جسته گریخته از آذربایجان ایران در روزنامه‌های باکو منتشر می‌شد و ما که قدری هم زبان روسی یاد گرفته بودیم با زحمات زیاد و به کمک کتاب لغت آنها را ترجمه می‌کردیم. آگاه شدیم که در برخی از شهرهای آذربایجان ایران جنبشهایی علیه حکومت مرکزی و در سمت کسب خودمختاری صورت گرفته است. البته هنوز ارتش شوروی در ایران بود و لذا این گونه جنبشها با آسانی نسبی صورت می‌گرفت.

صورت اسامی دقیق این عده از افسران را به یاد ندارم، ولی تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند اینها عبارت بودند از آذر، عظیمی، محمود قاضی، یوسف مرتضوی، حسن نظری، آگهی، و یکی دو نفر دیگر. اینها اشخاصی بودند که در درجه اول مورد اعتماد کامل مقامات محلی شوروی و درثانی نیز به زبان ترکی آشنایی داشتند. اینها می‌توانستند در آذربایجان ایران فعالیت داشته باشند. طولی نکشید که فهمیدیم این دسته را مخفیانه به تبریز برده‌اند و در آنجا با دموکراتها مشغول همکاری گشته‌اند. حزب دموکرات آذربایجان بر

مبنای اعضای حزب توده ایران شاخه آذربایجان و نیز عده‌ی عناصر دیگر که غالباً از مهاجران قفقازی بودند در ظرف چند روز تشکیل شد. این حزب مدعی کسب خودمختاری ملی در چهارچوب جغرافیایی ایران بود. دموکراتها از وجود ارتش شوروی در آذربایجان کاملاً استفاده کرده، به سرعت در سراسر آذربایجان نفوذ یافتند، بر یکایک شهرها دست انداختند و در ظرف مدت کوتاهی یک حکومت خودمختار محلی و ملی به نخست وزیری سیدجعفر پیشه وری تشکیل دادند. مجلسی ملی نیز به وجود آوردند و رهبری آن را به شبستری سپردند. سربازان و افسران پادگانهای آنجا فرار کردند و حاکمیت کامل به دست دموکراتها افتاد. جریان کامل را در بخش بعدی و به هنگام شرح محاکمه باقروف در ۱۹۵۶ خواهم نوشت. در اینجا همین قدر می‌گویم که تمام این جریان نقشه‌ی بی بود که از طرف میرجعفر باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان و محمدسعید اردوباری، نویسنده نامی آنجا و میرزا ابراهیموف طرح و اجرا شده بود. ما بیچاره‌ها نیز خواه ناخواه به مجریان فعال و فداکار و مؤمن آن تبدیل شده بودیم.

چندروزی دیگر هم گذشت. روحیات ما به کلی عوض شده بود. حالا دیگر امید بازگشت و فعالیت در وطن قوت گرفته بود. این امید چنان خیره کننده بود که چشمان حقیقت بین ما را به کلی نابینا ساخته بود. دیگر هیچ چیز جز بازگشت به میهن را نمی‌دیدیم، به هیچ چیز جز خدمت در راه آزادی میهن نمی‌اندیشیدیم. چند نفری رفته بودند. در آذربایجان ایران جنب و جوشی برپا شده بود و احتمال کلی می‌رفت که بقیه ما نیز دیر یا زود برگردند. اما چه کسانی در نوبت دوم خواهند رفت؟ هنوز بر کسی از ما معلوم نبود.

و بالاخره در اواخر آذرماه ۱۳۲۴ بود که دسته دوم شامل ده نفر و از جمله من با اعلام محرمانه قبلی شبانه عازم شدیم. ما از اقامتگاه

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۳۵

خود تا ایستگاه راه آهن باکو با اتومبیلهای سواری و در مشایعت افسران، از ایستگاه باکو تا ایستگاه تبریز نیز با قطار رفتیم. تا آنجا که باز به خاطر دارم در این دسته به غیر از من این افسران بودند: نوایی، حاتمی، پیرزاده، خلعت بری، قمصریان، سلیمی، قهرمان
...

در ایستگاه تبریز آذر ما را استقبال کرد و بکسره به منزل بزرگی که بعدها نام "کاروانسرای افسران" گرفت، بردند. این منزل در اصل متعلق به سرهنگ جلیلی رئیس نظام وظیفه آذربایجان بوده که خود به تهران فرار کرده بود. همه افسران در آنجا جمع شدیم، هم دسته اول و هم ما دسته دوم.

صبح روز بعد از ورود، ما را با جعفر کاویان که به اصطلاح "وزیر جنگ" آنها بود، آشنا کردند. جریان آشنایی هم بسیار جالب بود. او پس از آنکه با تشریفات خاص وارد محل سکونت ما شد با یکایک ما دست داد و خود را "خلق وزیر جنگی" (وزیر جنگ خلقی) معرفی کرد و در نخستین صحبتش چنین گفت: ببخشید قدری دیر کردم، از صبح تا حالا شخصا گونیهای فشنگ را به دوش کشیده و از جایی به جای دیگر می‌بردم. بعدها دانستیم که این شخص از کادرهای صادراتی بوده، قبلاً در باکو نانوا بوده و حالا نیز وزیر جنگ خلقی شده است.

به دستور حکومت ملی فوراً لباس و پول به ما دادند و از هیأت سرباز شوروی خارج شدیم. میرجعفر پیشه‌وری "باش وزیر" (نخست وزیر) بود، دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو که از دوره دبیرستان شرف مظفری او را می‌شناختم معاونت نخست وزیر ابرعده داشت. شخصی به نام الهامی نیز وزیر دارایی بود. محمد بیربای معروف نیز وزیر معارف شده بود. ریاست نظام وظیفه تمام آذربایجان (شرقی و غربی) را به من سپردند.

با شور و شوق عجیبی شب و روز کار می‌کردم. تمام توان جسمی و فکری خود را به کار انداخته بودم. اصولاً احساس خستگی هم نمی‌کردم. خیال می‌کردم محیط فعالیت ایده آل خود را باز یافته‌ام. طولی نکشید که سربازگیری آغاز شد. کمی بعد مرا در ستاد ارتش به ریاست اداره تشکیلات قشون ملی برگزیدند. همچنین ریاست اداره توپخانه را نیز برعهده من گذاشتند. می‌دیدند که خوب کار می‌کنم و با فداکاری و از جان گذشتگی در خدمت کوشا هستم. فرصت سرخاراندن را به تمام معنی نداشتم. به خاطر ندارم که در عمرم چنان فعالیت صمیمانه‌یی در خدمت از خود بروز داده باشم. حتی شبها نیز در خانه و یا در اداره کار می‌کردم. اندیشه‌یی جز انجام دقیق وظایف محوله، آن هم به بهترین وجه ممکن نداشتم.

در همان ابتدای ورود به تبریز به ما گفتند که باید از عضویت در حزب توده کناره‌گیری کرده، عضویت فرقه دموکرات آذربایجان را بپذیریم. به قدری ساده‌دل بودیم که اصولاً تصور هم نمی‌کردیم که در این تبدیل عضویت چه‌ها نهفته است. گوسفندوار قبول کردیم، زیرا فکر می‌کردیم که هر دو حزب فعالیت انقلابی واحدی را در سمت واحدی دنبال می‌کنند، منتها فرقه دموکرات برای خود مختاری مردم آذربایجان ایران مبارزه می‌کند و ما نیز که لااقل به عنوان مارکسیست طرفدار حاکمیت ملتها هستیم باید از آن مبارزه پشتیبانی نماییم. ما در آن موقع مهمانان و کارمندان آن حکومت بودیم و بایستی در خدمت مردم آن سامان قرار گیریم.

اما طولی نکشید که متوجه این حقیقت بسیار تلخ و ناگوار شدیم که رهبران فرقه و سردمداران اصلی آن که غالباً نیز از آن سوی مرز آمده بودند با ما افسران ایرانی نظری دیگر دارند، ما را از خود نمی‌دانند و در اغلب موارد اصولاً ما را به حساب هم نمی‌آورند. فقط به عنوان کارشناس و متخصص فداکار و کم توقع و صمیمی از ما

کار می‌کشند. شخص جعفر کاویان علنا" با افسران ایرانی ابراز خصومت می‌کرد. من در آن موقع دلیل این خصومت را درک نمی‌کردم و آن را حمل بر اختلاف سلیقه و احیانا" اختلاف ملیت و آداب و رسوم می‌نمودم. فکر می‌کردم فرهنگهای ما متفاوت است، ولی هدف و مقصدمان یکی است و خواه ناخواه به نقطه" معین واحدی رهسپاریم. ولی حالا پس از گذشت ۴۰ سال خوب می‌فهمم که تنها عشق سرشار ما به استقلال واقعی میهن، پاکی و پاکدلی و خلوص نیت بی شائبه" ما (چیزی که در نظر آنها هرگز ارجی ندارد و ساده لوحی شمرده می‌شود) انگیزه" اصلی این خصومتها بوده است. ما از قماش آنها نبودیم، مثل آنها فکر نمی‌کردیم، برخوردهای ما، فرهنگ ما، منابع تغذیه" فکری و حتی مادی ما با آنها کاملا" متفاوت بود. ما در مسیر سیاسی آنها قرار نداشتیم. در يك کلام: از آنها نبودیم و آنها نیز همیشه و در تمام مراحل ما را بیگانه و غیر خودی می‌پنداشتند. اما این بیگانه آمدمی ساده لوح و زودباور بود که ممکن بود موقتا" حداکثر استفاده را از کردارانی و لیاقت خدمتی او برد و به موقع به دورش انداخت. این حقیقتی بود که طی ۳۷ سال زندگی در شوروی با تمام وجود خود آن را درک کردیم. ما هرگز و هرگز تصور جدایی آذربایجان ایران و الحاق آن را به آذربایجان شوروی (اران) نمی‌کردیم، و حال آنکه آنها جز این آرزویی نداشتند. ما به هیچ وجه حاضر به نوکری بیگانگان نبودیم و آنها، درست برعکس، کاری و هنری جز نوکری بلد نبودند. ایمن همان حقیقت تلخ، است که در تمام مدت سی و نه سال گذشته کام آمال مرا پیوسته زهر آگین می‌ساخت. این فکر هرگز برای من قابل هضم نبوده و نیست که انسان از تمامی دستاوردهای مادی و معنوی خود در میهنش دست بردارد، برای آن که برود و نوکر بیگانه باشد و احیانا" چند صباحی غذایی بهتر و مطبوعتر بخورد، یا از مزایای دیگری برخوردار گردد. پس مرز قطعی و مشخص بین انسان و حیوان

در کجاست؟ مگر انسان می‌تواند برای خوردن غذایی بهتر و بیشتر و برای برخورداری از لذایذ جنسی و حیوانی و دیگر لذایذ شخصیت خود، منش خود، لیاقت و عزت نفس خود را زیر پا بگذارد؟ ما متأسفانه در آن اوقات هرگز متوجه این حقایق نبودیم و این عامل اصلی خصومت آنها را درک نمی‌کردیم.

در اینجا بی‌مناسبت نیست چند جمله‌یی از نوشته‌های دکتور فریدون کشاورز را زیر عنوان من متهم می‌کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را به عنوان شاهد مثال مدعاهایم بیاورم.

آنچه کشاورز در صفحه ۳۱ کتاب خود می‌نویسد، اینست:

"... روز قبل از اعلام تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان کمیته مرکزی حزب در منزل من جلسه داشت، زیرا من مصونیت پارلمانی داشتم و کلوب حزب در اشغال سربازان بود. در تهران حکومت نظامی اعلام شده بود. در حدود ساعت ۶ عصر اصغر شوfer من، مرا صدا زد و گفت آقای بی‌نام پادگان از تبریز آمده و با شما کار فوری دارد. پادگان دبیر تشکیلات ایالتی حزب در آذربایجان بود. من از اطاق خارج شدم و پادگان به من گفت که من همین حالا از تبریز رسیده‌ام و پیغام خیلی فوری برای کمیته مرکزی دارم و نمی‌دانم کجا می‌توانم رفقا را پیدا کنم. جواب دادم: اتفاقاً جلسه کمیته مرکزی در خانه من تشکیل شده و همه اینجا هستند و او را وارد اطاق جلسه کردم. او چنین گفت: من از تبریز حالا رسیده‌ام و فوری باید برگردم. من آمسده‌ام به شما اطلاع بدهم که فردا تمام سازمان حزب مادراً آذربایجان از حزب توده ایران جدا شده و با موافقت رفقای شوروی به فرقه دموکرات آذربایجان که تشکیل آن فردا اعلام خواهد شد، می‌پیوندند."

و بعد نیز کشاورز در دنباله این مطلب می‌نویسد:

" شما می‌توانید نزد خود مجسم کنید که چه ضربه‌یی به همه ما وارد شد و چه حالی به ما دست داد. ما خواستیم با پادگان صحبت کنیم، ولی چند دقیقه بعد از جای بلند شد و گفت من با اختیار بحث فرستاده نشده‌ام. من فقط آمده‌ام به شما خبر بدهم و خداحافظی کرد و رفت، برای آن که صبح در موقع اعلام تشکیل فرقه دموکرات در تبریز باشد. "

و بدینگونه بوده است طرز تشکیل یک سازمان به اصطلاح سیاسی جدی که مدت یک سال در آذربایجان حکومت کرد و من و امثال من در نهایت بی‌خبری، از روی خلوص نیت در راه اجرای برنامه‌های آن جانفشانی نمودیم.

دقت کنید در برخی نکات: پادگان می‌گوید " من با اختیار بحث فرستاده نشده‌ام. " باید پرسید این اختیار از طرف چه مقامی از او که مسئول مستقیم سازمان است سلب شده بوده است؟ مگر او دبیر اول کمیته ایالتی حزب در آذربایجان نبود؟ مگر این کمیته تابع کمیته مرکزی نبوده؟ مسلم است که " رفقای شوروی " تمامی حزب توده را ملك طلق خود تصور نموده و به او دستور داده‌اند که برود و به آنها که ظاهراً " رؤسای او هستند چنین بگوید! آیا این تشکیلات را می‌شود حزب سیاسی نامید؟ آیا اینگونه اشخاص را می‌شود فرد سیاسی شمرد؟ آیا اصولاً " می‌توان اینها را انسان کامل و بالغ شمرد؟ " رفقای شوروی " به دلخواه خود معظمترین تشکیلات یک حزب را عوض می‌کنند و سیاست خود را بدون ذکر دلیل حتی به آن دیکته می‌نمایند و تازه با این وضع موهن وی را مطلع می‌سازند!

پادگان مدت‌ها دبیر اول فرقه بود و بعدها نیز در باکو و پس از تشکیل مجدد فرقه باز هم همان سمت را داشت! چه کسی بهتر و مطمئن‌تر و گوش به فرمانتر از او؟

گمان نمی‌کنم نیازی به تفسیر و تعبیر بیشتر از مطالب بالا باشد. ارتش شوروی هنوز در ایران بود، تمام نواحی شمال ایران در اشغال آنها بود. تصمیم گرفته شده بود که فرقه را علم‌کنندوبیا اعلام خودمختاری ملی آذربایجان را به صورت یکی از اقمار درآورند و در صورت اقتضای وضعیت نیز آن را ضمیمه آذربایجان شوروی (اران) گردانند.

در محاکمه میرجعفر باقروف تمامی جریان تشکیل فرقه و هدفهای آن فاش و برملا گردید. در این باره بعدها سخن خواهم گفت. در اینجا همین قدر می‌گویم که پادگان و مدها نظایر او نوکرانی پیست و بی شخصیت بوده و هستند که جز اطاعت کورکورانه از "رفقای شوروی" کاری بلد نبوده و نیستند. این اطاعت کورکورانه منحصر به پادگان و غلام یحیی معروف الحال و نظایر آنها نبوده و نیست. کامبخش و کیانوری نیز از همان قماش نوکران سرسپرده و قسم خورده بوده و هستند.

باز هم از همان کتاب دکتر فریدون کشاورز، اما این دفعه از صفحه ۲۳، مطلبی را عیناً نقل می‌کنم:

"... کامبخش و کیانوری (برادرزنش) يك فراکسیون مخفی در حزب داشتند. یعنی حزبی در داخل حزب توده ایران، و دستورات باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی را اجرا می‌کردند. در اینجا باید بگویم که من خوب به یاد دارم که در یکی از جلسات کمیته مرکزی در مسکو من پیشنهاد کردم که کامبخش بین حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان یکی را انتخاب و از دیگری استعفا دهد، زیرا کامبخش هم عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود و هم عملاً رهبر واقعی فرقه دموکرات ایران در باکو. اضافه کردم که کامبخش به دستور باقروف

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۴۱

(که هنوز تیرباران نشده بود) در فرقه فعالیت می‌کنند . کامبخش با کمال آرامی و اطمینان جواب داد که من باید در این مورد با رفیق باقروف مشورت کنم . برای من واضح بود که این جمله تهدیدی نسبت به من است که سکوت کنم ، والا با باقروف سروکار خواهم داشت . چندی بعد من دوباره پیشنهاد خود را در این موضوع در کمیته مرکزی تجدید کردم . در این موقع کیانوری اجازه صحبت خواست و چنین گفت : رفیق کشاورز می‌گوید که کامبخش عضو فرقه دموکرات آذربایجان به دستور رفیق باقروف شده است و این ، مسئله دیگری را به میان می‌کشد و آن مسئله رابطه ما با رفقای شوروی است و این بسیار مهم است و به همین جهت من فوراً نظر خود را در این باره می‌گویم . من عقیده دارم که اگر رفقای شوروی یکی از ما را صدا کنند و بگویند " فلان کار را بکن ، ولی به رفقای کمیته مرکزی خودت نگو " ما باید حرف شنوی داشته باشیم و آن کار را انجام بدهیم . "

بلی ، این همان کیانوری " حرف شنو " است که حالا در زندان " اوین " تهران به سر می‌برد و چند ماه قبل در تلویزیون ایران با کمال بیشرمی اعتراف کرد که چهل سال حرف شنوی داشته است . مگر نوکری بیگانه غیر از این هم می‌تواند شکل دیگری داشته باشد ؟ نوکرهای عادی و معاصر گاهی با اربابشان وارد مباحثه هم می‌شوند و در صورتی که ارباب خیلی زورگویی کند از خدمت او کناره‌گیری می‌کنند و به هر حال این شخصیت را از خود بروز می‌دهند که به خاطر فکر و عقیده و وجدان خود از مزد ارباب بگذرند . ولی کیانوری و امثالش ، او و دیگر نوکران همتایش ، اصولاً " شخصیت مجادله با ارباب را هم ندارند و با اشاره‌یی از او تا اعماق منجلاب ذلت و خفت و خواری فرو می‌روند .

خیلی از مطلب دور افتادم. چه می‌شود کرد؟ باید اینها را نوشت و گفت.

در تبریز بودم، اوایل سال ۱۳۲۵ بود. چند شغل مهم و مختلف به من محول شده بود و من همانطور که گفتم با کمال صمیمیت و پاکدلی وظایف محوله را انجام می‌دادم و اگر هم با اختلاف نظری یا برخوردی نامطلوب روبه رو می‌شدم آن را حمل بر ندانم کاری، احمقی و احیاناً خباثت و دناقت ذاتی و فردی این و آن می‌کردم، سمت عمومی آنها را درست می‌شمردم. معتقد بودم که آنها واقعا در راه خودمختساری ملی آذربایجانها در داخل مرزهای ایران کوشش می‌کنند.

نمونه‌یی دیگر از این دشمنی‌ها را بنویسم که آن هم جالب است: روزی جعفر کاویان که به اصطلاح وزیر جنگ آنها بود من و حاتمی را که هرکدام ریاست یکی از رکنهای ستاد را برعهده داشتیم، نزد خود خواند. هر دو به مقتضای تربیت نظامی خود در خدمتش حاضر شدیم، مراسم احترام نظامی را هم به جا آوردیم. اما او بدون مقدمه با لحنی شدید و به زبان ترکی آذربایجانی يك سری ناسزاهای بسیار رکیک و زننده نثار ما نمود. کوچکترین این ناسزاها را اگر در شرایط دیگری از هرانسانی و در هر وظیفه‌یی و در هر نقطه‌یی از کره زمین می‌شنیدیم بدون شك قادر به تحمل نبودیم و واکنش ما در برابر آنها قطعا عملی بود که پای جان را به میان می‌کشید. اما چون خیال می‌کردیم که کاویان احمقی بیش نیست و نمی‌فهمد، شاید هم سوء تفاهمی شده است. به هرحال "رفیق" حزبی است و وزیر جنگ حکومت محلی، دم برنیاوردیم و البته به شدت ناراحت شدیم. "دلیل" این فحاشی هم این بود که گویا در هنگ توپخانه سروان تفرشیان با یکی از سربازان خود چند کلمه‌یی فارسی صحبت کرده و یا آنکه فرمانی را به فارسی داده است!!

تفرشیان، من، حاتمی و بسیاری دیگر از افسران به اصطلاح

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۴۳

" فارس " در آن موقع هنوز صحبت به زبان ترکی را یاد نگرفته بودیم. تصور هم نمی کردیم که فارسی حرف زدن گناهی چنین بزرگ باشد و فحش و ناسزای مادر و خواهر و زن و دختر را به دنبال داشته باشد. جعفر کاویان ما را فارس " شوینیست " نامید! ببینید کی شوینیست است؟ او ضمن دشنام بسیار رکیک دیگری، به ترکی گفت: " برو بسد، گم شوید، توله سگها! من خودم این قشون را با فداییهای خودم اداره خواهم کرد! "

از نزد او با روحیاتی بسیار متشنج و آشفته خارج شدیم. به سرهنگ شوروی که عملاً بر تمام امور ستاد نظارت می کرد، شکایت بردیم. او قدری برآشفته، قدری هم به استمالت ما پرداخت و وعده داد که با کاویان صحبت خواهد کرد و سفارشات لازم را به او خواهد نمود. ظاهراً هم کاویان را به مسالمت دعوت کرده بود، زیرا از آن به بعد دیگر کاویان از ترس اربابش تندی و تشدد نکرد و حتی یسک مهمانی نسبتاً مفصل هم به ما داد: ناسزا را با پلو خرید! اهانت را با نوازش شکم جبران کرد! و این کاری بود که بعدها به چشم دیدیم در بین آنها بسیار رایج است. آنها همه اینطور می اندیشند و همه شان سنگینترین بار اهانت را با سادگی تصور ناپذیری تحمل می کنند، به شرط آنکه نوازش شکمی لا اقل به عمل آید. انسان واقعا در بی رگی آنها مات و مبهوت می ماند.

یک نمونه دیگر را هم از بین هزاران نمونه مایلیم بنویسم. گفتم که من رئیس نظام وظیفه سراسری آذربایجان بودم. شخصی به نام حاجی رحیم آقا بادکوبه چی (که طبق نام خانوادگی اش ظاهراً بایستی از آن طرفها آمده باشد) نیز صدر کمیته حزبی شهر تبریز بود که البته دارای مقامی بس مهم و حساس بود. قانون نظام وظیفه را از ابتدا تا انتها من شخصاً بنا بر تجارب خود و با توجه به روحیات دموکراتیک سازمان سیاسی تهیه کرده بودم. مجلس به اصطلاح

ملی آذربایجان نیز آن را تصویب کرده بود. اعضای مجلس سربازگیری نیز دقیقاً طبق همان قانون تعیین شده بودند. اعضای این مجلس روزهای معینی از هفته را در اداره نظام وظیفه تشکیل جلسه می‌دادند و به وضع مشمولین رسیدگی می‌کردند. خود من و یانماینده‌ام نیز غالباً در جلسه بودیم. چند دفعه به من خبر دادند که حاجی بادکوبه‌چی با استفاده از مقام برجسته حزبی خود و به نام نظارت بر کار کمیسیون غالباً در مجلس سربازگیری حاضر می‌شود و در غیاب من به دلیل موقعیت خود در کارهای مجلس دخالت ناروا می‌کند. او البته عضو مجلس نبود، ولی به خود حق می‌داد که در کلیه امور مربوط به شهر تبریز دخالت کند. در جلسات مجلس سربازگیری نیز غالباً به امر و نهی می‌پرداخت و حتی گاهی برخلاف موازین قانونی يك مشمول واقعی را " کفیل " می‌دانست و می‌گفت: من او را و پدرش را می‌شناسم، پدرش چنین و چنان است و ... باید کفالت پدر را برعهده بگیرد.

وقتی نظایر اینگونه خبرها به تواتر رسید، دیگر تحمل نیاوردم. فکر می‌کردم که اولاً این کار قانون شکنی است و ثانیاً از کجا معلوم که او نیات سوئی در این خودکامگی نداشته باشد؟ از کجا معلوم که مثلاً با اخذ رشوه مبادرت به آزادی مشمولین نمی‌نماید. مسئولیت‌نهایی این کار برعهده من بود. اعضای مجلس سربازگیری همه از رؤسای ادارات و معتمدین محل بودند و در برابر نفوذ سیاسی حاجی قدرت اعتراض نداشتند. او با این ترتیب هرچه می‌خواست می‌کرد و عملاً زمام امور مجلس را در غیاب من برعهده می‌گرفت.

به ستوه آمدم. و بالاخره روزی به سربازقراول دم‌درب اداره دستور دادم که از ورود او ممانعت به عمل آورد. فردای آن روز سرباز جلو او را گرفته بود و او که خواسته بود با زور و عنف وارد شود طبعاً با نوک سرنیزه سرباز مواجه گشته بود. مثل خوک تیرخورده فسوراً، از

همانجا نزد آقای پیشه‌وری (نخست وزیر و صدر حزب) رفته بود و ضمن شکایت از اهانت وارده مرا "دزد" و "ترباکی" خوانده و گفته بود که گویا از اتومبیل سواری دولتی هم سوء استفاده نموده و زن و بچه‌ام را در شبهای جمعه به "شاه گلی" می‌برم.

پیشه‌وری مردی فهمیده و واقع‌بین بود و ظاهراً به مصلحتی در دام آنها افتاده بود و آخر نیز جان خود را در آن راه باخت. او جریان را به پناهیان که در آن موقع ریاست ستاد را برعهده داشت، گفته بود. پناهیان نیز جریان را از من جویا شد. من به عنوان رئیس نظام وظیفه تابع ستاد نبودم، ولی به عنوان رئیس تشکیلات این تابعیست را داشتم. من تمامی جریان را برای پناهیان شرح دادم و او چون به پاکی و درستی من ایمان کامل داشت البته حرف مرا باور کرد و به من توصیه نمود که خوب است نامه‌یی رسمی برای پیشه‌وری که ریاست مستقیم مرا در نظام وظیفه داشت، بنویسم. چنین نامه‌یی را نوشتم. مضمون تقریبی نامه از این قرار بود که جناب حاجی رحیم آقا بادکوبه‌چی از قرار معلوم سه اتهام به من وارد کرده است: دزدی، اعتیاد به ترباک و سوء استفاده از ماشین دولتی. کوچکترین این اتهامات همانا استفاده از ماشین سواری دولتی است که البته جرم نیست و حداکثر مستلزم تذکر است. معذراً اگر آقای بادکوبه‌چی فقط همین یک اتهام را ثابت کرد من با این سند کتبی دو اتهام دیگر را هم که دزدی و اعتیاد باشد، می‌پذیرم و برای کیفر آماده‌ام.

وقتی پناهیان نامه‌ام را به پیشه‌وری می‌دهد، او به فراست درمی‌یابد که اتهامات حاجی بادکوبه‌چی پوچ و بی اساس و مبتنی بر غرض و کینه است. این است که در حضور پناهیان او را احضار می‌کند و به او می‌گوید: "حاج آقا، من سنه بیر قوناقلیق ویریرم، بو شفائی دن ال چک! " (من به تو یک مهمانی می‌دهم، از این شفائی دست بردار.) با این ترتیب این برخورد نیز به خوبی گذشت.

چندین برخورد دیگر نیز با آنها داشتم که بازهم در هر موردی راستی، درستی، شجاعت و فعالیت خدمتی و پاکدامنی مرا نجات داد.

با این ترتیب در همان تبریز با لآخره فهمیده بودم که کار کردن با دموکراتهای صادراتی بسیار دشوار، مشقت‌بار و احیاناً نیز خطرناک است. بسیاری از مردم عادی تبریز که با ما مراوده و رفت و آمد داشتند علناً به ما می‌گفتند که چرا با اینها همکاری می‌کنید؟ اینها که از جنس شما نیستند. ما اینها را می‌شناسیم. اینها مأمورند و از خارج آمده‌اند، عده‌یی دیگر از اینها نیز از جاسوسان قبلی خود آنها بوده‌اند که سالها در اینجا مخفی بودند. اما هنوز در آن موقع به عمق مخوف این همکاری پی نبرده بودم و تمام برخوردها را ناشی از اختلاف سلیقه‌ها می‌پنداشتم. یقیناً شرح جزئیات برخوردهایی که در مدت يك سال همکاری با آنها در تبریز داشته‌ام برای خواننده ملال‌آور خواهد بود. همین قدر باید بنویسم که من در تبریز به‌انگیزه اصلی تشکیل فرقه دموکرات پی نبرده بودم و به شعارهایی که در زمینه خودمختاری ملی و محلی در داخل مرزهای جغرافیایی ایران می‌دادند، باور داشتم. به همین دلیل نیز کلیه ناملايمات را با بردباری انقلابی تحمل می‌کردم. تنها ۹ سال بعد در باکو ماهیت اصلی این سازمان بر من آشکار شد و بلادرنگ از آن کناره‌گیری کردم. اما دیگر راه بازگشت به میهن مسدود شده بود. اصولاً از همان تبریز نیز این کار ممکن نبود و امکان بازگشت از بین رفته بود. مجازات اعدام در انتظارم بود.

جریان مذاکرات حکومت قوام السلطنه با استالین، وعده و اگذاری امتیاز استخراج نفت شمال به شوروی، سازش ظاهری و موقتی و شکننده قوام با دموکراتها، مذاکرات هیئت نمایندگی دموکراتها با قوام در تهران و غیره. همه از جمله مطالبی هستند که به گمان

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۴۷

من به قدر کافی پیرامون آنها گفته شده و نوشته هم شده‌اند. نیازی نیز به تکرار ندارند. همه می‌دانند که قوام در نهایت مهارت و زبردستی موفق شد استالین را بفریبد. او وعده واگذاری امتیاز استخراج نفت شمال را به او داد، مشروط بر آن که شورویها ارتش خود را از ایران خارج سازند. نتیجه عمومی این قول و قرارها این شد که قوام بالاخره استالین را وادار کرد ارتش شوروی را در اوایل ۱۳۲۵ از ایران فراخواند. قوام نیز در مقابل خودمختاری ملی آذربایجان را ظاهراً به رسمیت شناخت، مشروط بر اینکه استاندار آذربایجان با توافق نظر و تأیید تهران منصوب شود. دموکراتها این شرط مودیانه قوام را با ساده لوحی (و شاید هم به دستور اربابان) پذیرفتند. بالاخره دکتر سلام‌الله جاوید مورد قبول هر دو طرف تهران و تبریز قرار گرفت و چنانکه همه دیدیم پس از فرار دموکراتها در آذر ۱۳۲۵ دکتر جاوید همچنان در تبریز ماند و حکومت قوام ابداً کاری با او نداشت. مگر خود این واقعیت گویای آن نیست که قوام این بازی سیاسی را به آسانی برده است؟

در خلال این مدت مخالفت ما افسران با کاویان به اوج خود رسید. رفتار خودسرانه و احمقانه او، گفتار بی سروته او، بی‌بندوباریهای او دیگر برای هیچک از افسران قابل تحمل نبود. او در مغز پوک خود فقط یک اندیشه واهی داشت: وزیر جنگ است، کاری جز امر و نهی، بگیر و ببند، درجه دادن به سرسپرده‌ها و دشمنی پنهان و آشکار با "فارسها" ندارد. یک نمونه هم از این خودسریهای کاویان بی‌اورم، بد نیست. گفتم که من رئیس تشکیلات قشون ملی هم بودم. به عنوان رئیس تشکیلات قشون صورت اسامی کاملی از افراد تشکیلات تهیه کرده، به تصویب پیشه‌وری به عنوان نخست وزیر و فرمانده کل قوا رسانده بودم. مطابق این تشکیلات مسلماً تعداد افسران متناسب با واحدهای نظامی موجود و، البته، کاملاً محدود بود. مالیه قشون

نیز که ریاست آن را نوایی خودمان برعهده داشت به تعداد افسران بودجه منظور کرده بود. اما فداییان کاویان و فرصت طلبان سودجو و بی پرئسیپ هرروز عریضه‌یی برای جناب وزیر "محبوب" خود می‌نوشتند و ضمن شرح مبسوط "فداکاریها" و "جان‌بازیها"ی خود به اصطلاح در راه "انقلاب"، از او تمنای پاداش، آن هم درجه‌افسری داشتند. مثلاً" در یکی از نامه‌ها یکی از همین فداییان نوشته بود: "جناب وزیر، منه هج اولماسا، بیر باش لیئنانت ویر! (جناب وزیر، لا اقل به من یک درجه ستوان یکمی بده ۰) او نیز غالباً در زیر این عریضه‌ها می‌نوشت: "تشکیلات، ویریلسین!" (تشکیلات، داده شود) بعد هم همان فدایی "جانباز" با کبر و غرور تمام نزد من می‌آمد و نامه‌اش را با دستخط جناب وزیر جلو من می‌گذاشت و البته منتظر بود که فوراً حکم رسمی ستوان یکمی را به دستش بدهم. اما مسلم بود که من هرگز چنین کار خلاقی را نمی‌کردم و لا اقل از عواقب مسئولیت آن باک داشتم. روز مبادا، کاویان خود را کنار می‌کشید و من مورد مؤاخذه بودم که با اطلاع بر قوانین چرا این کار را کردی. من فدایی مزبور را موقتاً مرخص می‌کردم و به او می‌گفتم که برود و بعد جوابش را از ستوان رنجبر (رئیس دفتر من) بگیرد. اما زیر دستور جناب وزیر می‌نوشتم: "ضبط اولسون!" (ضبط شود). آن فدایی نیز پس از مراجعه به ستوان رنجبر البته عصبانی می‌شد و شکایت به جناب وزیر می‌برد و یقیناً به او می‌گفت که این افسر فارس اصولاً امر رسمی شما را هم قبول ندارد. رنجبر نیز که خود از افسران "کاویان ساخته" و مسلماً نیز جاسوس او بود (بعدها معلوم شد که همیسن رنجبر در بخاری اطاق کارم در تشکیلات دیکتافون کار گذاشته بود تا حتی مکالمات تلفنی مرا هم ضبط نماید) جریان را به کاویان اطلاع می‌داد و می‌گفت که او امر شما همه فقط ضبط می‌شود! رفته رفته تعداد این "ضبط اولسون"ها از حد گذشت و کاویان که مرتباً دستخط مرا

حکومت یکساله موکراتها در آن رایجان / ۱۴۹

می‌دید بالاخره عصبانی شده و در زیر یکی از همان اوامر ضبط شده نوشته بود که من به جرم تخطی و سرپیچی از امر وزیر باید محاکمه شوم. خوشبختانه یکی از دوستان من تصادفاً از این امری مطلع می‌شود و جریان را به من می‌گوید. من فوراً نامه‌ها را از رنجبر خواستم. همه را آورد، ولی همان نامه را که امر وزیر را در پایین داشت باعجله از پایین قیچی کرده بود و خوشبختانه گوشه‌یی از امر هنوز باقی بود. من فوراً نامه مفصلی به پیشه‌وری نوشتم، جریان را شرح دادم، قانون شکنیهای مالی و نظامی و تشکیلاتی کاویان را با این "اوامر" یادآور شدم و نوشتم که من به حکم مسئولیت نمی‌توانم این اوامر را اجرا کنم و چنانچه باید محاکمه شوم برای محاکمه حاضر، مشروط بر آنکه جناب وزیر هم در محکمه روبه‌روی من بنشینند و به پرسشهای من پاسخ دهد. در پایان نامه هم خواهش کردم که اداره تشکیلات را از من بگیرند و به افسری دیگر بدهند. پیشه‌وری هم که بار دیگر مراد مقابل خود و با منطق قوی دیده بود پرونده را راکد گذاشت و فقط با تقاضای من موافقت نمود. تشکیلات را به سرگرد مراد رزم آور سپردند. او با اوامر بعدی کاویان چه کرد؟ من خبر ندارم.

خود کاویان از پیشه‌وری درجه سرتیپی گرفته بود و به اصطلاح "گنرال" بود (خودش "گرنال" می‌گفت). چند نفر دیگر نیز از پرقیچی‌ها و نورچشمی‌های کاویان از قبیل پیشنهادی و هاشمی و بشکول و... بدون مراجعه به تشکیلات و به حساب فداییان مستقیماً توسط پیشه‌وری درجاتی چون سرگردی، سروانی و ستوانی گرفته بودند. باری، این خودکامگیا و بی‌بندوباریهای کاویان بالاخره پیشه‌وری را هم عاصی کرد و باید گفت که پناهیان هم در این زمینه کمک زیادی به افسران کرد. بالاخره پیشه‌وری او را از پست وزارت جنگ برکنار کرد و خود این شغل را برعهده گرفت. کاویان از آن به بعد ریاست شهربانی را برعهده گرفت و کلکش از قشون کننده

شد.

به عنوان رئیس شهرستانی هم یکی دو برخورد با او و پاسبانهای دزدش داشتم که جالب است، ولی باعث ازدیاد حجم یادداشتهایم شود. و بالاخره مرحله حساس سیاسی حکومت دموکراتها پیش آمد. دکتر سلام‌الله جاوید استاندار مورد توافق قوام و پیشه‌وری گشت. ارتش شوروی نیز به دنبال موافقتنامه قوام - استالین از ایران فراخوانده شده بود. رفت و آمدهایی نیز به ظاهر دوستانه بین تهران و تبریز صورت گرفت. حتی خوب به خاطر دارم که سرلشگر عبدالله هدایت رئیس ستاد ارتش هم به تبریز آمد و با ما برخوردی "دوستانه" داشت. اما او در اصل برای بررسی اوضاع و نقشه‌های آینده آمده بود. او می‌خواست وضع ما را ببیند و بسنجد.

در پاییز ۱۳۲۵ دولت مرکزی تهران عنوان کرد که برای برگزاری انتخابات در آذربایجان مصمم است عده‌یی از نیروهای مسلح خود را برای نظارت و برقراری نظم به تبریز اعزام دارد. کلك اصلی قوام حالا آشکار شد. موقع برای سرکوب دموکراتها و تنبیه آنها فرارسیده بود. رهبران فرقه تنها آن وقت فهمیدند که قوام همه را فریفته است و سازش مزبور نیز مانوری زیرکانه برای اخراج ارتش شوروی از ایران بوده است. بدیهی است که رهبران دموکراتها با اعزام نیروهای مسلح به شدت مخالفت کردند. اما اربابان شوروی از آنها پشتیبانی نکردند. قوام نیز به خوبی این جریان را می‌دانست و دستنور داد که نیروهای حکومت مرکزی علیرغم مخالفت حکومت تبریز عازم شوند.

جنب و جوشی عجیب در تبریز برپا شد. ولی دیر شده بود. خط مقاومت دموکراتها در میانه درهم شکست. رهبری و فرماندهی این جنبه را غلام یحیی دانشیان معروف برعهده داشت. این همان قلیسدر بیسواد، جاسوس، بی شخصیت و بی وطنی است که متأسفانه هنوز هم

زنده است و هرچند که در اثر کهولت دچار فلج گشته است، ولی همچنان از احترام کامل در باکو برخوردار است و او را مانند " قهرمان ملی " نگهداری می‌کنند! برای چه وقت؟ برای چه؟ خودشان می‌دانند و بس. این لولوخورخوره را چرا تا حالا در باکو نگاهداشته‌اند؟ مگر او جز نوکری کورکورانه " هنر "ی هم دارد؟

در همین جیبه^۱ میانه بود که دوست رشیدمان سرهنگ دوم محمود قاضی اسداللهی تیر خورد و کشته شد. معلوم نشد که این تیر از کجا به مغز او اصابت کرده بود؟ آنهایی که جنازه را دیده بودند، می‌گفتند که تیر از پشت سر به او خورده است، زیرا در پیشانی او و در قسمت جلو صورت سوراخی بزرگ و حفره مانند بود، ولی در قفا سوراخی بسیار کوچک. مغز نیز متلاشی شده بود.

وضعیت بحرانی عجیبی در تبریز حکمفرما گشته بود. جنازه محمود قاضی را به تبریز آوردند و با تشریفات پرشور نظامی به خاک سپردند. آن روز، محشری در تبریز برپا بود. شایعات زیادی پیرامون طرز کشته شدن محمود برسر زبانها جریان داشت. همه می‌دانستند که او بسیار سرسخت، اصولی و جسور بود و در مقابل زور و فشار بی‌انگیز و فریب بی پروا مقاومت می‌کرد. از برخوردهایی لفظی بین او و غلام یحیی صحبت در میان بود. مردم جسته، گریخته احتمال می‌دادند که او به طرز مرموزی تیرخورده است، می‌گفتند که او احتمالا " قربانی خصال مردانه خود شده است. اشاره‌هایی صریح نیز به غلام یحیی می‌شد. اما چون من شخصا" جنازه را ندیده‌ام، نمی‌توانم بیش از این چیزی در این باره بگویم.^۱ اما با جسارت و اطمینان می‌گویم که طی

۱. فقط می‌توانم بگویم که او قبلا" فرمانده پادگان اردبیل بود. روزی شایع شد که او را به تبریز احضار کرده، پروند می‌گیرد و ترتیب دادماندو پزشکیان را به جای او فرستادند. اعتراض شدید افسران مانع از تعقیب رسمی او شد. بعد او را به جیبه میانه فرستادند و در آنجا کشته شد.

۳۷ سال بعد از آن در شوروی همیشه شاهد و ناظر دشمنیها، کینه توزیها، بیرحمیها و خباثتهای این عنصر کثیف نسبت به افسران و به خصوص افسران " فارس " بوده‌ام. در این کمترین شك و شبهه‌یی هم ندارم.

از طرف پیشه‌وری دستور تشکیل لشگری از افراد داوطلب به نام لشگر " بایك " صادر شد. فرماندهی رسمی و اسمی این لشگر نیز به معاون پیشه‌وری، یعنی دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو واگذار شد. اما او که فاقد هرگونه اطلاعات نظامی بود و ضمناً سوابق دوستی و آشنایی ممتدی با من داشت و طرز کار مرا هم دیده بود مرا به عنوان رئیس ستاد لشگر برگزید و عملاً اداره امور لشگر را به من واگذار کرد. کار او تأمین اسلحه و مهمات و پوشاک و ساز و برگ و دیگر ملزومات بود. من نیز با اختیار تام هر افسری را که صلاح می‌دانستم از قرارگاه می‌گرفتم. تعدادی افسر زبده را دور خود جمع کردم و به خصوص از سرگرد اکبر حمیدی که به لیاقت و کاردانی او کاملاً آگاه بودم حداکثر استفاده را نمودم. چندین روز از صبح زود تا اواخر شب سرگرم کار در قرارگاه لشگر بودم. در حدود سه هزار نفر داوطلب از تمام نقاط آذربایجان جمع‌آوری شد و به سرعت تمرینات تیراندازی و خدمات صحرائی را آغاز کردیم. به ما اختیارات تام داده شده بود و ظاهراً پیشه‌وری می‌خواست با این افراد نیروی مسلح و فساداری آماده سازد. مقامات حکومت آنقدرها به " قشون ملی " خود اطمینان نداشتند و سرباز وظیفه را مناسب وضع اضطراری موجود نمی‌دانستند. حق هم داشتند. این بود که در صد برابر آمدند داوطلب با حقوق و مزایای زیاد به منظور دفاع در برابر ارتش تعلیم یافته مرکزی حاضر نمایند. فعالیت‌های گذشته من، طرز کارم، دقت و درستکاری من، امانت و صداقت من نیز بر همه روشن شده بود و ظاهراً به همین دلیل نیز چنین شغل مهم و حساسی را در آن روزهای بحرانی به من واگذار کرده بودند و باید بگویم که اگر فرصت می‌شد لشگری خوب و مجهز حاضر

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۵۳

می‌کردم. جهانشاهلو بر کلیه کارها نظارت می‌کرد و مرتباً نیز سر می‌زد و نیازها را به سرعت برطرف می‌نمود. کارهای لشکر خیلی خوب پیش می‌رفت و من با همان سادگی طبیعی خود حداکثر توان خود را به کار می‌بردم تا هرچه زودتر نفرا تم را آمادگی رزمی ببخشم. اما من آنقدرها در جریان کارهای سیاسی و نیز بند و بستهای پشت‌پرده‌یی نبودم. قرارگاه کل در اختیار ژنرال پناهیان بود و او بود که با مقامات بالای حزبی و حکومتی در تماس بود و اخبار محرمانه غالباً به دست او می‌رسید.

شرح جزئیات وقایع یکساله در آذربایجان بسیار دشوار است. این جریان اسفبار (اگر نگویم فاجعه‌آمیز) مستلزم آن است که با تفصیل هرچه تمامتر، مرحله به مرحله و رشته به رشته، روز به روز و ساعت به ساعت تحلیل و تشریح گردد. حتی لازم است که چندین تن از دست‌اندرکاران با هم بنشینند و با طرحی جامع جوانب و ابعاد گوناگون این یکساله را به روی کاغذ بیاورند. این کار البته از عهده من بر نمی‌آید و من هرگز قادر به چنین شرح و بسطی نیستم. همین قدر می‌توانم بگویم که هرچه در شهرهای آذربایجان ایران می‌گذشت دقیقاً از باکو رهبری می‌شد. مرکز فرماندهی در باکو، در کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود. مقصدار زیادی از دزدیها، سوء استفاده‌های کلان، کارهای کمیسیون به اصطلاح "مصادره" بر سر زبانها بود. اما چون اطلاعاتی دقیق از آنها ندارم، به خود اجازه نمی‌دهم در آن باره اظهار نظر نمایم.

۰۰۰ و بالاخره روز منحوس ۲۰ آذر ۱۳۲۵، یعنی سالگرد تشکیل

حکومت ملی فرا رسید. به جای تدارک مراسم جشن و شادمانی از صبح آن روز اخبار ضدو نقیض، و عموماً "وحشتناک از هرسو می‌رسیبند." شهر متشنج بود، توفانی سهمگین در شرف وقوع بود. تمام روز رادر ستاد لشکر بودم و سرگرم کارها. نهار را هم در باشگاه افسران

خوردم. به هنگام صرف ناهار با پناهیان سر یک میز نشسته بودیم. او گفت که از طرف پیشه‌وری به‌عنوان فرمانده کل قوا دستور ترك مقاومت داده شده است! این خیر باورکردنی نبود. مات و مبهوت ماندم. چطور ممکنست آن همه زحمت و فداکاری طی یک سال پرماجرا را به این آسانی و با یک تصمیم ظاهر! نامعقول مقامات بالا زیر پا گذاشت؟

اما حالا و پس از گذشت ۳۹ سال می‌گویم که مگر خود این تصمیم گواه گویای این حقیقت نیست که پیشه‌وری و دیگر مقامات به اصطلاح بالای حکومت و اشخاص به اصطلاح تصمیم گیرنده، در حقیقت بلندگوهای مقامات حزبی شوری در باکو بوده‌اند؟ پیشه‌وری که چند روز قبل با کمال عجله تصمیم به ایجاد لشکر داوطلب "بابک" گرفت و نام "بابک" را برای آن برگزید و مصمم بود با آن لشکر با ارتش ایران مقابله کند، چطور شد که یک دفعه از همه چیز چشم پوشید و دستور ترك مقاومت داد؟ مسلم است که شورویها و اربابان باکو (یا مسکو) صلاح ندانسته‌اند این مقاومت صورت گیرد. لذا به او اشاره کرده‌اند که بازی بس است. صحنه را برچین و ببیند ما! ما یک اردوی ده هزار نفری و یک لشکر داوطلب سه هزار نفری داشتیم و مسلما می‌توانستیم لااقل مدتی مقاومت مردانه کنیم و در بدترین شرایط لااقل می‌توانستیم شرافتمندانه مثل یک سرباز جان ببازیم. اما اینها حرفهایی است که ما با خودمان می‌زنیم. در پشت پرده جریان دیگری بود که ما اصلا از آن خبر نداشتیم.

دو سه ساعتی این صحبتها جریان داشت. در قسرا نگاه می‌سازان افسران جنب وجوش و بحث و جدل عجیبی در گرفته بود. بعدها فهمیدیم که در خلال این مدت آذر چند دفعه با نماینده شورویها در تبریز (تصور می‌کنم نامش نوری قلی یف بود) گفتگو کرده بود. ولی او گفته بود که مسکو مقاومت را صلاح نمی‌داند، زیرا اوضاع

بین‌المللی متشنج است، جنگ تازه تمام شده است و متفقین هرگز حاضر نیستند چنین مقاومتی در خاک ایران صورت پذیرد.^۲ اینها " دلایلی " هستند که در آن موقع اقامه می‌شد و هنوز هم در خاطر مردم به طور روشن باقی مانده است. چیزی که مسلم است این‌که دیگر دموکراتها پشتیبانی شورویها را از دست داده بودند و با وجود دوازده سیزده هزار نفر سرباز مسلح قدرت مقاومت بدون کمک شورویها را نداشتند. چنین بود حکومت ملی و خودمختار آذربایجان. در خلال گفتگوهای دیگر، این نکته هم از قول نماینده شورویها اظهار شد که معدودی اشخاص مسئول و صاحبان مشاغل حساس که حیاتشان مسلماً در خطر خواهد بود باید پس از اجرای دستور ترك مقاومت از مرز خارج شوند!

در این دستورات قدری دقت کنید. يك سال با آن همه سروصدا و آن همه تلاش و کوشش و آن همه خون و تلفات دموکراتها به اصطلاح حکومت کردند و با اشاره‌یی از شورویها همه را برجا گذاشتند و جان خود را نجات دادند و اصلاً ناراحت هم نشدند که این فرار چه عواقب خونبار و موحشی در پی خواهد داشت. چندین ده هزار نفر اشخاص بیچاره پس از این فرار توسط مردم خشمگین به طرز فجیعی به قتل رسیدند. شنیده‌ام که در شهر تبریز مردم چند دموکرات‌رامانند گوسفند قربانی جلوپای سواران و سربازان ارتش مرکزی سربریدند. باید اعتراف کنم که در آن بعد از ظهر اصولاً مغز کار نمی‌کرد، مات و مبهوت بودم. هیجان وصف ناپذیری داشتم. نمی‌دانستم چه باید

۲. آذر نیز تهدید کرده بود که اگر به افسران اجازه ورود به شوروی داده نشود، افسران اقدام به جنگ چریکی خواهند کرد. قلی‌یف چند ساعت مهلت خواسته بود و بعد نیز صورت اسامی افسرانی را که باید از مرز خارج شوند از آذر خواسته بود و در واقع نیز افسران از روی همان صورت از مرز خارج شدند.

کرد. به همین دلیل نیز جزئیات جریان ابد" در خاطر من نیست. پس از واقعه خونبار گنبد قابوس این دومین بار بود که دچار چنین هیجانی شده بودم. در قرارگاه فقط صحبت از فرار بود. هرکس راهی برای فرار می‌جست. ماشین سواری دولتی من که يك " بيوك " بزرگ، هفت نفره بود جلو درب ستاد لشکر حاضر بود. با سروان بهرام دانش سوار شدم و منزل رفتم. بتول و سه دخترم در خانه بودند و از همه جا بی‌خبر. ضمناً نیز از چند روز قبل پیرزاده به جبهه مه‌باد رفته بود و وزن و بچه‌اش را نزد من گذاشته بود. در خانه به آنها گفتم که حاضر شوند تا مرز برویم! آن بیچاره‌ها نیز مات و متحیر ماندند. ناچار به سرعت آماده شدند. تقریباً هیچ چیز با خود برنداشتم، تا سبکیار باشم.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر با اتومبیل به منزلی که قبلاً در انتهای شهر برای تجمع فراریان در نظر گرفته شده بود، رفتیم. خانواده‌های دیگر افسران نیز آنجا بودند. زعمای قرارگاه و حزب این تدابیر را برای نجات جان‌آنهايي که باید فرار کنند در نظر گرفته بودند. احوال و روحیه‌ها البته بسیار بد بود. همه مات، هراسناک و متعجب و دستپاچه. سرباز وظیفه کریم، راننده من گفت که بنزین تا مرز نداریم. قدری پول به او دادم که برود، بنزین بریزد و زود برگردد. اما او دیگر بازنگشت و مرا در انتظار شدید و نگرانی باقی گذاشت.

خبرهای بد و وحشت‌آور مرتباً می‌رسید. حتی گفته می‌شد که در شهر مردم به خیابانها ریخته‌اند و در مقابل کمیته مرکزی زد و خورد و تیراندازی هم شده است. شهر شلوغ است.

مقارن غروب اتوبوسی آمد و حاضرین همه سوار شدند. من که دیگر نمی‌توانستم منتظر کریم و ماشین بمانم. با اطلاع بر اوضاع شهر، از بازگشت اتومبیل ناامید شدم. ناچار با بتول و بچه‌ها و خانواده پیرزاده سوار همان اتوبوس شدیم و سمت مرز به راه افتادیم.

حکومت یکساله دموکراتها در آن دریا یجان / ۱۵۷

چه ساعتی! چه دقیقی و لحظاتی بر ما گذشت! تمام آسما و آرزوها بر باد رفت. تمام آنچه در ظرف یکسال با آن همه تلاش به دست آمده بود، برجای ماند. بدون آن که خود متوجه باشیم و در جریان قرار بگیریم (مقصودم خود ما افسران است که به اصطلاح جزء نخبه‌ها بودیم)، مجبور شدیم گوسفندوار وطن را ترک کنیم. تن به چنان مهاجرتی دادیم که اگر در آن دقیق می‌دانستیم چقدر طول خواهد کشید و چه مصائبی را به دنبال خواهد داشت، چه ذخایر مادی و معنوی را از ما خواهد گرفت. بدون شك و تردید با کمال میل و رغبت حاضر به تحمل سهمگینترین مشقات در وطن می‌شدیم (لا اقل من و امثال من می‌شدیم). ولی مگر کسی تصور چنین مهاجرتی را هم می‌کرد؟

خواننده عزیز! دیگر از بابت حکومت دموکراتها چیزی نمی‌نویسم. در مهاجرت باز هم سالها با این دموکراتها سروکار خواهم داشت و باز هم از آنها و از الهام دهندگانشان خواهم نوشت. خودت می‌توانی تصور کنی که چه فاجعه‌یی رخ داد. این دومین فاجعه پس از گنبد قابوس بود و فاجعه‌یی که از همه سهمناکتر بود، از اینجا آغاز شد. حکومت یکساله دموکراتها با این ترتیب و به همین سادگی، بدون کمترین مقاومتی پایان گرفت.

www.iran-archive.com



سی و هفت سال زندگی در شوروی

اواخر شب بود که ما به قصبهٔ مرزی جلفا رسیدیم. اتومبیل‌های زیادی آنجا جمع شده بود. رؤسا خیلی قبل از ما گریخته بودند. کاملاً معلوم بود که جریان خروج از مرز قبلاً با دقت تدارک شده است. رفت و آمدهای مشکوک، صحبت‌های محرمانه، پچ‌پچها، خلاصه تمام آنچه اصولاً با روح من وفق نداشته و ندارد. تمام اینها منظره‌یی بسه آن محل داده بود که من به هیچوجه قادر نخواهم بود آن را توصیف و تمویز نمایم. گذشته از این، افکارم در آن لحظات به قدری متشنج بود که اصولاً توجهی هم به این فعالیت‌های محرمانه نمی‌کردم. به فکر خودم و فرزندانم بودم که چه خواهد شد.

شنیده می‌شد که خود پیشه‌وری و دیگر رهبران حزبی و دولتی آنجا هستند. ولی در کجا؟ معلوم نشد. نباید هم معلوم می‌شد. ما که از آنها نبودیم.

و بالاخره در اواخر شب، در حدود نیمه شب آن روز تاریخی (۲۰ آذر ۱۳۲۵ برابر با ۱۲ دسامبر ۱۹۴۶) از مرز خارج شدیم. قدم در خاک شوروی نهادیم تا بیش از سی و شش سال و چند ماه در آنجا بمانیم. يك نکتهٔ بسیار جالب را باید در اینجا بنویسم که خود گویای مطالب زیادی است.

من در مقام ریاست نظام وظیفهٔ آذربایجان طبعاً يك معاون هم

داشتیم. آن معاون را نه خود من، نه ستاد قشون و نه مقام دیگری، هیچ کدام انتخاب نکرده بودیم. او از طرف مقامات بالا (!) به من معرفی شد و گفته شد که باید معاون من باشد. این شخص ظاهراً "درجهٔ سروانی ارتش شوروی را داشت که بعد درجهٔ سروانی قشون ملی را به سردوشی خود دوخت. او تبعهٔ شوروی بود و فارسی هم خیلی کم بلد بود. با آشنایی که با رژیم اداری شورویها پیدا کردیم این انتصاب اصلاً "شگفت آور نبود. شورویها همیشه يك "معاون" در ادارات و وزارتخانه‌ها و مقامات بالای حزبی دارند که کارش مواظبت و مراقبت است و طبعاً "کارمند" کا.گ.ب." نیز هست. جناب سروان ابراهیم زاده، معاون بنده نیز مراقب کارهای من در نظام وظیفه بود. يك سروان ارتش شوروی در مقام معاونت رئیس نظام وظیفهٔ آذربایجان! اما باید بگویم که او ظاهراً با مشاهدهٔ کار من نتوانسته بود علیه من موضع بگیرد. مرا آنچنان که بودم، شناخته بود. خیلی محبت آمیز و صمیمانه با من برخورد می‌کرد. حتی چند دفعه به خانه‌ام آمد و با من بر سر سفره نشست و زندگی ساده و بی‌آلایش مرا از نزدیک به چشم خود دید. ظاهراً "یقین کرده بود که من صادقانه و صمیمانه مشغول انجام وظیفه هستم. و مسلماً" گزارش نیز می‌داد.

دو روز قبل از فرار، موقعی که در ستاد لشکر بابک، مشغول کار بودم و دقیقه‌یی هم فرصت نداشتم، ابراهیم زاده نزد من آمد. سرم خیلی شلوغ بود. تصور کردم آمده است در خصوص کارهای نظام وظیفه با من صحبت کند و مشورتی نماید، معذراً از او پرسیدم که به چه کار آمده است. جواب درستی نداد و فقط گفت: هیچ، آمدم حالتان را بپرسم.

مدتی نشست و من همچنان سرگرم کارهای خود بودم. می‌فهمیدم که می‌خواهد چیزی با من بگوید و منتظر فرصت مناسبی است که سرم خلوت شود. مراجعین نیز پی در پی می‌آمدند و دستور می‌گرفتند و

می‌رفتند. حتی يك دفعه خود دكتر جهانشاهلو هم آمد و پس از اندکی توقف رفت. اما ابراهیم زاده همچنان روبه روی من روی صندلی نشسته بود و بالاخره پس از ساعتی برخاست، خداحافظی کرد و رفت و دیگر او را ندیدم.

آن شب، مقارن نیمه شب، موقعی که از روی پل جلفا از مرز عبور می‌کردیم با کمال تعجب همان معاون خود، سروان ابراهیم زاده را در لباس افسر مرزداري شوروی (وابسته به "کا.گ.ب.") درکنار خط مرزی دیدم که ایستاده و به ماشینها و کامیونها اجازه عبور از مرز می‌دهد.

تصور می‌کنم توضیحی بیشتر در این رابطه لازم نباشد.

دو سه روز بعد که در نخجوان بودم، نزد من آمد و بالاخره گفت که در آن روز چرا نزد من آمده است. او با کمال سادگی گفت: آمده بود جریان را بگوید و خبر بدهد که باید به زودی از کشور خارج شد و اگر وسایلی دارم به او بدهم که خارج کند. اما چون ظاهراً فرصت مناسبی پیدا نکرده و به علاوه چون هنوز از افسران ایرانی کسی بر جریان آگاهی نداشته، ترسیده بود که "پانیک" ایجاد شود. لذا صرف نظر کرده و رفته بود.

به هر حال، باید از او در همین حدود تشکر کرد.

حقیقت گفته‌های او هرچه باشد به هر حال يك نکته مسلم است و آن اینکه ترك مقاومت و خروج برخی اشخاص از کشور قبلاً برنامه‌ریزی شده بود و این سروان شوروی نیز به عنوان افسر مرزبان شوروی قطعاً از آن خبر داشته است و به دلیل روابط حسنه‌اش با من، و یا به دلیل دیگری، خواسته است ریسک کرده و خدمتی نموده باشد.

از مرز رد شدیم و در آن سوی مرز در دل شب ستون طولانی اتومبیلها و دیگر وسائط نقلیه پشت سرهم ایستاده بود. البته ماشین سواری پیشه‌وری و دیگر سران حزب در جلو بود که ما آنها را

نمی‌دیدیم. من و فرزندانم با دیگر خانواده‌های افسران در اتوبوس بودم. يك دفعه متوجه شدم که اتومبیل سواری " بيوك " من به سرعت از سمت راست رد شد و به جلو شتافت. دخترم فرح زودتر از همه واکنش نشان داد و فریاد زد: " بابا، بابا! کریم!" فوراً پیاده شدم و جلو رفتم. ماشین در خطوط جلو ایستاده بود. نزدیک شدم. سرگرد توپخانه محمود مرادی که البته از دانشکده افسری نیز او را خوب می‌شناختم، در کنار شوفر نشسته بود. در قسمت عقب ماشین نیز مادرش و خواهرش نشسته بودند. بقیه ماشین پری بود از اثاثیه منزل، به طوری که واقعا نیز ممکن نبود چیزی بر آن افزوده مقصودم این است که مرادی تا توانسته بود اثاثیه خود را آورده بود. آیا او خبر داشت و یا آن که به سادگی توانسته بود، پیش‌بینی کند؟ پاسخ قطعی ندارم، ولی می‌دانم که او از آن زمره اشخاصی بود که بعدها با دستگاه فرقه و مقامات شوروی در تماس نزدیک بود و مورد اعتماد کامل.

اول از شوفرم پرسیدم که چرا مرا معطل گذاشته است. گفت که از جناب سرگرد بپرسید. مرادی با لهجه رشتی مخصوص خودش و با همان تأنی همیشگی شمرده شمرده گفت: " اینجاست، آقا، کشور سوسیالیستی است، ماشین من و تو ندارد، آقا!" برای نخستین بار در سرزمین شوراها این مرادی بود که به من فهماند در کشوری هستیم که ماشین " من " و " تو " در آن نیست. البته می‌دانیم که جناب مرادی این حرف را بر مبنای تصور آن موقع خود از شوروی گفته است و حالا خودش در آنجا خیلی خوب فهمیده است که چنین چیزی نیست.

وقتی خود را با چنین " سوسیالیستی " رو به رو دیدم چاره‌یسی جز این ندیدم که کلید ماشین را از شوفرم بگیرم. این کار را کردم، کلید را گرفتم و آن را در جیب گذاشتم و به خود کریم هم گفتم

پیاده شود. طفلک کریم هم که سرباز وفاداری بود، پیاده شد و در کنار من ایستاد. آن وقت برای من شرح داد که وقتی سرگرم ریختن بنزین بوده، مرادی به او می‌رسد و به او دستور می‌دهد که همراهش به منزلش برود و اثاثیه‌اش را بیاورد. کریم می‌گوید که ماشین متعلق به سرهنگ شفاقی است و او با زن و بچه‌اش منتظر است و باید فوری برگردم. اما مرادی با خشونت به او می‌گوید که به تو می‌گویم بایید با من بیایی. سرهنگ شفاقی رفته است و اینجا نیست. و چون کریم بازهم قصد مقاومت داشته است و قدری تردید از خود نشان می‌دهد، مرادی به آخرین وسیله متشبث شده، تیپانچ‌اش را بیخ‌گسوش او می‌گذارد و او را به زور با خود می‌برد. تمام آنچه در خانه داشته بسا کمک کریم در ماشین پر می‌کند و روانه مرز می‌شود.

تصور می‌کنم رفتار این آقای مرادی که هم‌اکنون نیز در شوروی به سر می‌برد، نیازی به تفسیر و توضیح نداشته باشد. هرکس می‌تواند خوب بفهمد که قماشهای موردپسند شورویها چه خصائصی باید داشته باشند. مرادی به خانه اصلی خود رسیده است و تصور نمی‌رود هرگز به ایران برگردد. او هنری ندارد که عرضه نماید، سواد هم ندارد که سودی بدهد. فقط فقط نوکر حرف شنو خوبی است، ولسی نه از قماش آنهایی که حتی به درد کیانوری بخورد. اگر می‌خورد، مسلماً" حالا در کنار خود کیانوری در " اوین " بود. نگفته نماند که خواهر همین مرادی، نسرین خانم که در شوروی دانشکده پزشکی را دیده و پزشک اطفال است در باکو با جوانی اصفهانی به نام اسد جوانبخت ازدواج کرده، دختری نیز به نام منیژه دارد که او هم به شوهر رفته و شوهرش از اهالی آذربایجان شوروی است. این نسرین خانم در حدود سه سال و نیم قبل تک و تنها، بدون شوهر و دختر و برادر و دامناد، اجازه بازگشت به ایران را گرفت و به ایران آمد. از قرار مسموع حالا در ایران است و به طبابت مشغول. اما در کجا؟ - من اطلاعی

ندارم.

باری، پس از مدتی انتظار که ظاهر^۱ برای انجام مراسم تنظیم پرونده‌ها بود اجازه حرکت داده شد. مرادی نیز ناچار از ماشین پیاده شد. به من نزدیک شد و خواهش کرد که اقلاً مادر پیرش را با ماشین ببرم. خودش و خواهرش به اتوبوس منتقل شدند. در ماشین فقط برای من و بتول جا مانده بود. ستون به راه افتاد و از مرز به طرف شهر نخجوان رهسپار شد.

در نخجوان ما را در محلی که ظاهر^۱ باشگاهی بوده اسست، جا دادند. قدری نان سیاه به ما دادند و برای نخستین بار "چرنی خلب" روسی را دیدیم و خوردیم. خسته و کوفته بودیم، ولی همین قدر یقین داشتیم که از خطر جسته‌ایم و بنابراین باید در قبال این پذیرش پناهندگی فقط از رعایت صوری و مصلحتی قانون اساسی در آن لحظات تشکر کرد، ولی از هم اکنون باید بگوییم که در تمام مدت سی و هفت سال همیشه و در هر حال شاهد و ناظر لطف و عتاب همین قانون اساسی بوده‌ام. لطف نسبت به برخی و عتاب نسبت به برخی دیگر. این دو برخورد در سرتاسر یادداشتها با خطوط مشخص همیشه نمایان خواهد بود.

نان سیاه را خوردیم و همه در یکجا و در ردیف هم دراز کشیدیم. البته تختخواب و یا رختخواب قابل توجهی در کار نبود. همه روی زمین دراز کشیدیم و فقط از بالاپوشهای خود استفاده کردیم. من یک پتوی سربازی داشتم که آن را هم کریم به من داده بود. همین و بس. نخستین ساعات مهاجرت ۳۷ ساله بدینگونه سپری شد.
خواننده عزیزم!

تا اینجا یادداشت‌هایم را تا حدودی مبسوط و مشروح نوشتم و غالباً نیز به شرح جزئیات پرداختم. اعتراف دارم که اینها برای تو احتمالاً

ملال آور است و به هر حال جالب نیست. اما باز هم تکرار می‌کنم که مایلم با وسواسی که دارم تو را با خود سیر دهم، تا با من همگام گردی و به خوبی بتوانی در شرایط مختلف خود را به جای من بگذاری و بتوانی واکنشهای مرا در برابر رویدادها مجسم سازی. مایل بسودم و اصرار داشتم که دریایی در چه شرایط و اوضاع و احوال مجبور به ترك میهن شدم و به چنین مهاجرت روح فرسایی تن در دادم. دلسم می‌خواهد خوب قضاوت کنی که اگر به جای من بودی چه می‌کردی. و اینک از تو تمنا دارم اگر در خلال صفحات گذشته با مطالب کسل کننده‌یی برخورد کرده‌یی و ناراحت شده‌یی مرا ببخشی و لااقل از لحاظ همدردی هم شده پوزشم را بپذیری.

اصل خاطر اتم پیرامون زندگی در شوری از اینجا آغاز می‌شود. در اینجا دیگر به شرح جزئیات وقایع و برخوردهای کم اهمیت نخواهم پرداخت. اگر هم در مواردی به ناچار به شرح محدود ماجرای معینی می‌پردازم صرفاً برای نتیجه‌گیری منطقی و معقول از رویدادها و برخوردها خواهد بود و بس. يك نکته دیگر را هم نباید از نظر دور داشت و آن اینکه اصولاً "مدعاها باید مبتنی بر شواهد و واقعیات باشد. کسی ادعای خشك و خالی را از هیچکس نمی‌پذیرد. مردم دوران ما عادت کرده‌اند که کلمات را در معنای لفظی و لغوی متداول آن نپذیرند، به شکل ادای کلمات توجه نکنند و به محتوا و مضمون عمل بنگرند. واقعا" نیز اگر قرار باشد صرف کلمات و ادعاها ملاك تشخیص قرار گیرند باید نتیجه گرفت که در عصر ما اصولاً "انسان بد، تقریباً" وجود ندارد. کسی کار بد نمی‌کند و اگر هم احیاناً "کاری در ظاهر بد جلوه کند عامل آن کار مدعی خواهد شد که "مصلحتی" و یا "دلیلی" در میان بوده است و آن "مصلحت" و "دلیل" نیز مسلماً "مبتنی بر احساسات انسان دوستی و یا نوع‌پروری و خیرخواهی بوده است."

از طرف دیگر بنا بر اصل مسلم و تردیدناپذیر " جبران " که یقیناً بر سراسر کائنات حکم فرماست در بین جنس دویا و این انسان نماهای معاصر هرکسی می‌کوشد نارساییها و کمبودها و معایب خود را با وسیله‌یی (غالباً نیز ناموجه) جبران نماید . آن بی بهره از دانش غالباً خود را مجرب و دنیا دیده می‌خواند ، و اغلب هم درست می‌گوید . آن که احیاناً ناموسی لکه دار دارد ، عموماً از عفت و پاکدامنی دم می‌زند و می‌کوشد لکه را به دامان دیگران بزند . در دنیای حیوانات و نباتات نیز همین اصل مسلم به روشنی دیده می‌شود که البته نباید من وارد آن بحث شوم .

ناخودآگاه وارد بحثی شدم که اگر بخواهم آن را ادامه دهم ، چون دلی از این بابت پردرد دارم ، ناچار باید دفتری دیگر بگشایم و از شرح خاطرات درگذرم .

گفتم که در مهاجرت کوتاه اولیه‌ام که در حدود ۱۵ ماه قبل از آن تاریخ و پس از وقایع گنبد قابوس صورت گرفت شورویهای آذربایجان هریک از ما را هم‌طراز یک وزیر شمرده ، بیش از حد تصور و انتظار مورد محبت و عطف و ملامت قرار دادند . قطعاً تو خواننده عزیز ، حالا و پس از خواندن جریان دموکراتها در آذربایجان ، دلیلش را خوب درک کرده‌یی : نقشه‌یی و برنامه‌یی (همان که شرح بسیار کوتاهش گذشت) در کار بود . لازم بود که ما در آذربایجان ایران با دموکراتها کار کنیم ، مجری ، کارشناس و کاردان ، ولی بسا اراده آن برنامه باشیم . اما به طوری که دیدیم ، آن نقشه سرنگرفت ، آن برنامه اجرا نشد . ارتش شوروی ناچار به ترك ایران گردید و اوضاع بین‌المللی نیز طوری بود که خواه ناخواه باید بساط دموکراتها برچیده شود . شورویها تازه از جنگی خانمان برانداز و مهیب به درآمده بودند . بیست میلیون تلفات انسانی داده بودند . تمام سرزمینهای اروپای شوروی و بخش مهمی از قفقاز شمالی به کلی ویران و بیا نیمه

ویران شده بود. مراکز صنعتی منهدم گشته بود. حزب کمونیست و دولت شوروی به شدت سرگرم ترمیم خرابیها و جبران ضایعات شده بودند. در چنین شرایطی دیگر وقت ماجراجویی و فتنه‌انگیزی سیاسی و قومی در ایران نبود. دولت مرکزی و حزب کمونیست آن دیگر موقتاً و به مقتضای زمان مصلحت نمی‌دیدند که با قروف و اعوان و انصارش برای انجام نقشه‌های جاه طلبانه خود مسئله تازه‌ای پیش آورند. باید به شکست ننگین و خونبار نقشه‌یی که با قروف، اردوبادی و ابراهیموف کشیده بودند، اعتراف نمود و آذربایجان اصیل ایران را به حال زار خود واگذاشت. این نقشه در محاکمه ۱۲ روزه با قروف در ۱۹۵۶ کاملاً بر ملا شد و به مقتضای سیاست آن روز خروشوف به شدت هم مسورد انتقاد قرار گرفت و حتی خروشوف صراحتاً آن را يك اشتباه بزرگ تاریخی خواند. در اینجا است که دلیل تصمیم بر ترك مقاومت، خروج عده‌یی از مرز و پناهندگی سیاسی آنان، آشکار می‌گردد. همانها که نقشه شوم دموکراتها را طرح کرده بودند، حالا هم بر مسند قدرت بودند و خود، مأمور جبران اشتباه عجیب خود گشته بودند. هنوز با قروف در قدرت کامل بود و دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان. هنوز استالین زنده بود و حکمران بی‌چون و چرای کشور پهناور و عظیم شوراه! و هم او بود که دستور اجرای آن نقشه‌گذاری را صادر کرده بود و حالا نیز هم او بود که دستور داده بود نقشه را متوقف سازند و حتی المقدور عده‌یی را که آسیب‌پذیری قطعی دارند از خطر مرگ، یا از خطر دستگیری و شکنجه (و در نتیجه خطر اقرار و اعتراف) برهانند، تا مطلب همچنان سرپوشیده بماند. آنها فکر می‌کردند که این افراد در آینده احتمالاً به درد خواهند خورد. این بود که گفتند باید اینها را از مرز خارج ساخت، به آنها پناهندگی سیاسی اعطا کرد. باید منتظر نشست تا ببینند اوضاع بین‌المللی چگونه خواهد چرخید. به هر حال، چون در آن روزها نقشه آماده‌یی برای

مهاجرین وجود نداشت و آنها در آینده‌یی نزدیک مورد لزوم نبودند، لذا مشمول مقررات "مهمانان گرامی" نمی‌شدند و چون کار به دست خود مجربان آذربایجانی برنامه قبلی بود، چون باقروف و میسرزا (اردوبادی مرده بود) و ژنرال سلیم آتا کیشی یف، معاون وزیر امنیت دولتی، بایستی ترتیب مهاجرت را می‌دادند، این بود که نظرات خصوصی، خاصه کاریها، انواع و اقسام رعایتها به شدت رواج گرفت. نتیجه کلی آن شد که از همان آغاز مهاجرت کلیه مهاجرین سیاسی به دو گروه کاملاً متمایز تقسیم شوند: عده‌یی از قبیل پیشه‌وری، غلام یحیی، کاویان، پادگان، جهانشاهلو و دهها نفر دیگر از همان قماش از نخستین ساعات عبور از مرز از سایرین جدا شدند و دیگر کسی از ما آنها را ندید. خود آنها نیز به تدریج به فراخور نفوذ خود پیش اربابان اصلی و بزرگ، تعدادی دیگر از دوستان و نزدیکان خود را از مخممه عمومی و از جرگه "گوسفندها" بیرون کشیدند و نزد خود بردند تا بیشتر از پیشتر دم بجنبانند و چاپلوسی کنند و در منجلاب خیانت و رذالت و دنائت بیشتر فروروند. در اینجا اصولاً آشنایی با ژنرال آتاکیشی یف نقش مهمی بازی می‌کرد. و این ژنرال همان کسی است که سازمان‌دهنده تمام خبرچینیها و جاسوسیها بود. کلیه آنها‌یی که مورد شناسایی و اعتماد شخص وی بودند و یا توصیه می‌شدند، از جرگه مهاجرین عادی جدا شدند. این ژنرال در اصل معاون وزیر امنیت دولتی بود. در آن زمان وزارت داخله و وزارت امنیت دولتی (به ترتیب: "ن.کا.و.د" و "ن.کا.گ.ب") دونهاد عجیب و بسیار مقتدر بودند که اولی ("ن.کا.و.د") علیسه خرابکاریهای داخلی و دومی ("ن.کا.گ.ب") علیسه خرابکاریهای خارجی فعالیت می‌کردند. هردو ارگان به یک درجه مخوف و مقتدر بودند. پس از جریان مبارزه با کیش شخصیت پرستی، وزارت اولی به همان نام سابق ولی به شکل "م.و.د" (وزارت امور داخله) باقی

ماند و دومی در ظاهر تبدیل به " کمیته " شد و " کمیته امنیست دولتی " (" کا.گ.ب. ") نامیده شد، ولی ذره‌ای از قدرت و نفوذش کاسته نشد.

باری، هدایت‌الله حاتمی که نمی‌دانم از کی با آتاکیشی‌یف آشنا بود و همیشه دم از دوستی وی می‌زد، دو سه روز بعد بازن و بچه‌اش از ماجدا شد و به جرگه " زبده‌ها " پیوست. ^{۱۱} "یا مثلاً" شاعره ژالسه اصفهانی با شوهرش بدیع تبریزی جزء برگزیدگان گردیدند. من شخصاً نسبت به ژالسه به عنوان يك هنرمند ایرانی احترام دارم، ولی از شوهرش چیزی نمی‌توانم بگویم.

اما آنها که ارتباط مخفی با سردمداران آن زمان آذربایجان شوروی و یابارهبران بزرگ فرقه، یا بالاخره با زبده‌ها و نورچشمیهان داشتند، دسته اصلی و بزرگ مهاجرین را تشکیل دادند. اینها مشمول مقررات ارتزاقی عادی دیگر افراد بیکار پس از جنگ بودند. باید بگویم که جیره غذایی که برای اینگونه افراد مقرر گردیده بود، جیره‌بی بود برای بیکاران جامعه کار و زحمت سوسیالیستی. این جیره به تمام معنی کلمه يك جیره " بخور و نمیر " بود. کسی که آن جیره را در آن سالها دریافت می‌کرد، البته به سرعت از گرسنگی نمی‌مرد، ولی در از مدت گرفتار عواقب سوء تغذیه می‌شد، به سرعت ضعیف می‌گشت، و اگر کمک مادی دیگری به طور علاوه به او نمی‌رسید قوای جسمانی او سریعاً تحلیل می‌رفت و در معرض تهدید انواع بیماریها قرار می‌گرفت. من وعده زیادی امثال من (از افسران) جزء همین دسته بودیم و عواقب سوء تغذیه را هم دیدیم. دو دخترم فرخنده و فرشته مدتها در بیمارستان بودند. البته عده‌یی که به اصطلاح زرنگتر بودند و وضعیت مناسبات را زودتر درک کردند، فوراً تغییر روش داده، به وسایل مختلف خود را به شورویهای آذربایجان نزدیک کردند (بهرتر بگویم: آنها از میان اینها افرادی را که تاحدودی شایستگی

داشتند به خود جلب نمودند) و از مهلکه گریختند . حسن نظری یکی از آنها بود و خود صراحتاً " این را به من گفت .
عامل مهم دیگری هم در این رابطه به میان آمد که حتماً باید به آن اشاره نمود .

مردم آذربایجان ایران که مدت يك سال تمام آن همه هیاهو و جنجال، آن همه شعار و نمایش، آن همه تظاهر به فداکاری و ۰۰۰ را از دموکراتها دیده و شنیده بودند، همین که دیدند تمام آن همه سروصدا طبیلی توخالی بود و مثل حباب صابون در يك لحظه متلاشی شد و از بین رفت، به شدت برآشفتنند و سر به عصیان برداشتند . آنها که با این دموکراتها سازش و همکاری نکرده بودند و به اصطلاح " ناراضی " بودند خودشان به جان دموکراتهای زیون و فراری افتادند، تا برای ارتش پیروزمند مرکز که از راه می رسید " سوغاتی " حاضر کرده باشند . آنهایی نیز که به نحوی از انحاء دست در دست این دموکراتها گذاشته بودند و آلودگی داشتند، همین که دیدند سران حزب و حکومت آنها را برجا نهاده و خود سوار بر ماشینها گریخته اند از ترس جان رو به مرزهای شمالی نهادند . همه شان فهمیده بودند که ارتش مرکزی بلا مانع رو به مرزهای شمالی خواهد تاخت و هر کسی که در این مدت یکسال با دموکراتها نزدیک بوده است در معرض عقوبتهای موحش قرار خواهد گرفت . اخبار وحشت انگیزی نیز مرتباً از جنوب می رسید و حاکی از کشتار بیرحمانه و وحشیانه دموکراتها به دست خود مردم بود . در نتیجه عده بسیار زیادی از مردم و به خصوص مرزنشینان دچار سراسیمگی شده به مرزها شتافتند . کنترل عبور از مرز ظاهراً از دست مرزبانان نیز خارج شد . سیل مهاجرت به حرکت درآمد . این سیل خط مرزی را درهم شکست . از قراری که شنیده ام و می گفتند در آن روزها در حدود ۱۵ هزار نفر از مرز گذشته بودند . اکثریت قریب به اتفاق آنها از مردم عادی بودند که فقط از ترس

جان خود گریخته بودند و خود نمی‌دانستند که کجا می‌روند. همینها نیز در همان بدو ورود پشیمان شدند و قصد بازگشت هم کردند. ولی مگر می‌شد؟ خیلی دیر شده بود.

دولت شوروی در آن شرایط دشوار بعد از جنگ خانمانسوز با این همه مهاجر و مهمان ناخوانده و غالباً نیز ناراضی چه می‌توانست بکند؟ ببینید، می‌گویم: دولت شوروی ۰۰۰ زیرا مسلمانا" جریان سیل مهاجرین رویدادی نبود که بتواند در مقیاس جمهوری کوچک آذربایجان باقی بماند. دولت شوروی در این شرایط چه بایستی می‌کرد؟ آخر اینها حتی مشمول مقررات قانونی " مهاجر سیاسی " نیز نمی‌شدند، محکومیتی نداشتند و خطری رسمی و قانونی آنها را تهدید نمی‌کرد. تدبیری اندیشیدند: آنها که استعداد جسمانی و کاری داشتند، به کلخوزها و سافخوزها و یا آحیانا" به کارخانجات گسیل شدند و از نیروی فیزیکی آنها بهره‌برداری شد. اما وضع ما افسران که يك عده دویست نفری را با زن و فرزند تشکیل می‌دادیم وضع خاصی بود. از يك طرف رسماً " مهاجر سیاسی بودیم، و از طرف دیگر جزء زیدگان هم نبودیم تا بتوانیم در زیر چتر حمایتی رهبران و زعما قرارگیریم، و با لایحه از سوی سوم جزء نیروی کار هم به حساب نمی‌آمدیم و نمی‌شد ما را در سافخوزها و کلخوزها به کار گماشت. این بود که تصمیم گرفته شد به ما نیز همان جیره " بخور و نمیر " را بدهند تا بعد در سر فرصت مناسب تصمیم مقتضی گرفته شود.

در رابطه با این وضعیت باید به دو نکته مهم زیر نیز توجه داشت. این دو نکته در تمام مدت سی و هفت سال مهاجرت همیشه نظر دقت مرا به خود جلب می‌کرد. يك مهاجر سیاسی و به طور کلی يك تبعه خارجی که جواز اقامت در شوروی را می‌گرفت پیوسته شاهد و ناظر دو نوع مناسبات متفاوت می‌شد و می‌شود: آنچه در رابطه با رعایت موقتی و مصلحتی قانون اساسی شوروی است در ظاهر قابل تقدیر

و تحسین است و به نظر می‌رسد که باید در برابر آن سپاسگزار بود. مثلاً "اجازه" ورود به خاک شوروی، اعطای پناهندگی سیاسی، حقوق سکونت در شوروی، حق کار، واگذاری منزل دولتی، حقوق و مزایای يك فرد شوروی (حتی قدری بیشتر) و دهها نظایر این مزایا ۰۰۰ به من و عائله‌ام در بدو ورود و به‌شکلی که شرح دادم اجازه ورود، حقوق سکونت، حق کار و تحصیل و برخورداري از برخی مزایا داده شد. ولی علاوه بر اینها به فرزندان گروهی از مهاجرین زبده هنگام ورود به دانشگاهها و بنگاههای علمی و آموزشی باکو (و نه در سایر شهرها) مزایایی داده می‌شود. برای آنها کنکور و مسابقه‌ای در کار نبود و تنها گرفتن نمره قبولی ("کافی" و "یا" "۳") پس از پایان دوره دبیرستان کافی بود تا از مزایای تحصیل در مدارس عالی برخوردار باشند. خوشبختانه هر چهار فرزند من بلافاصله پس از پایان دبیرستان توانستند در همان سال در کنکور عمومی شرکت کرده، وارد مدرسه عالی شوند و نیازی به برخورداري از مزایای فرزندان زبندگان برای آنها پیدا نشد.

اما آنچه در رابطه با مناسبات مقامات محلی جمهوری آذربایجان بود به‌کلی جنبه دیگری داشت. در اینجا چون اداره امور داخلی جمهوری برعهده مقامات محلی است، آنها از این خودمختاری غالباً سوء استفاده نموده، مبنای کار را بر "روابط" می‌گذارند و نه بر "ضوابط". مثلاً "بین من" سرهنگ دوم شفائی" و مجید محمدی وند "يك گروهبان ژاندارم" چه فرقی وجود داشت؟ این گروهبان ژاندارم ارتش ایران در همان اوایل کار با زرنگی خاص خود و یا با سوابق خود فروختگی، به دموکراتها پیوست

و در ارتش ملی پیشه وری، خود را سرهنگ نامید، درجه سرهنگی به سردوشی دوخت و کسی نتوانست این "درجه" را از او بگیرد. حتی من که به اصطلاح رئیس تشکیلات قشون بودم و می دانستم که پیشه وری فقط به او درجه ستوان یکمی (سه ستاره کوچک) داده بود و همیشه در مکاتبات رسمی او راستوان محمدی وند خطاب می کردم، او در پاسخ من همیشه "سرهنگ محمدی وند" می نوشت و امضاء می کرد. وقتی هم که از مرز رد شدیم اولین حرفی که از روی کمال نخوت به من گفت، این بود: "گورودن که آخر من سرهنگ سرحدن چیخدیم؟" (دیدی که در آخر من با درجه سرهنگی از مرز رد شدم). البته تمام ضوابط رسمی و قانونی، تمام سوابق کاری، تمام ملاکهای رشد فکری و علمی، همه به نفع من سخن می گفت. ولی عملاً بین او و من فرقی از آسمان تا زمین وجود داشت. از قراری که می گفتند این ژاندارم کهنه کار مقدار هنگفتی جواهر و پول با خود آورده و تقدیم ژنرال آتاکیشی یف کرده بود. لذا برای این ژاندارم از همان بدو ورود در بهترین نقاط شهر باکو منزلی دولتی راحت و مجهز به کلیه وسایل رفاه تعیین و واگذار شد و حال آن که من با عاٹله ام پس از آنکه سیزده سال تمام در قصبه یی در ۴۰ کیلومتری باکو در منزل عمومی زندگی کردم و روزی چهار ساعت وقت را در راه می گذرانیدم، پس از مدت های مدید نامه نگاری و عجز و التماس و مبارزه و بالاخره پس از مراجعه مستقیم به مسکو و شخص خروشوف توانستم در باکو خانه یی بگیرم. و این در صورتی بود که من در همان موقع ظاهر! استاد دانشگاه بودم، درجه علمی دکترا هم داشتم. در آذربایجان ایران نیز به طوری که نوشتم شاغل پست های حساس و مهمی بودم و در نهایت درستی و خوبی انجام وظیفه نموده بودم. من برای انجام هر کار جزئی در ادارات دولتی بایستی ساعت ها در صف می ماندم و بعد هم غالباً جواب منفی می گرفتم، ولی آنها

تمام کارها را با تلفن و در ظرف چند دقیقه وبه نحو دلخواه انجام می‌دادند. آنها نورچشمی و عزیز مقامات محلی بودند و مراحم قانونی کشور پهناور شوراهای با صلاحدید مقامات محلی فقط و فقط شامل حال آنها می‌گردید، می‌گردد و ظاهراً نیز خواهد گشت. من و امثال من که هرگز تن به نوکری و سرسپردگی ندادیم پیوسته مورد بی‌اعتنایی و حتی بغض و کینه بودیم. اگر هم احیاناً در اثر پشتکار و اتکاء به قوانین اساسی و جاری شوروی و در اثر جسارت و حق‌طلبی بی‌پروا امتیازی به دست می‌آوردیم معمولاً با کارشکنی و مخالفت‌های رهبران فرقه و مقامات محلی روبه‌رو بودیم. هزاران هزار نمونه از این طرز برخورد دارم که به تدریج به چندتایی از آنها اشاره خواهم نمود.

مختصر کلام آن است که قانون اساسی دستاویز نظرات شخصی سردمداران مغرض و زمامداران کینه‌توز شوروی گردیده است. از طرفی دیگر باید از مقامات جمهوری آذربایجان شوروی که عموماً (با چند استثنای محدود) ما را بیگانه می‌پنداشتند و هرگز عدالت را درباره‌ی ما روا ندانستند، گله مند و شاک‌ی بود. این مقامات خود را موظف به اجرای دقیق مقررات عمومی شوروی نمی‌دانستند و از مهاجرین سیاسی مقیم آذربایجان فقط و فقط اطاعت محض و سرسپردگی بی‌قید و شرط طلب می‌کردند.

... و باز اختیار قلم از دستم به در رفت، حاشیه‌ی بزرگی باز کردم. چه می‌شود کرد؟ عقده‌ها گلورا می‌فشارد و گاهی گشوده می‌شود و چه بهتر که هرچه در هر حال به فکر می‌رسد فوراً به روی کساغذ بیاید. خواننده‌ی دقیق، حساس و نکته‌سنج و هوشیار خوب می‌تواند از خلال همین گفته‌های ظاهراً پراکنده رشته‌ی برجسته‌ی تحولات روحی خاطر‌نویس را درک نماید.

و حالا تصور می‌کنم بهتر باشد دوران مهاجرت ۳۷ ساله را به مراحل

متفاوتی تقسیم کنم، در هر مرحله رویدادهای برجسته و عمده را بنویسم و عقیده خود را هرچه صریحتر پیرامون آن رویدادها ابراز دارم. نیازی به یادآوری مجدد نیست که آنچه به عنوان رویداد و برخورد ذکر می‌شود اصل حقیقت و واقعیت است و در آن کمترین تردیدی نیست. اما آنچه به عنوان نظر شخصی من و طرز برداشت من از آن رویداد مطرح می‌شود طبعاً "جنبه ذهنی و خصوصی خواهد داشت." این نظر شخصی من است که می‌نویسم. ممکن هم هست که استنباطم غیردقیق و حتی نادرست هم باشد. خواننده نیز که گام به گام مرا در این سیر و سفر ملال‌آور همراهی می‌کند می‌تواند قضاوت ویژه خود را داشته باشد.

۱- دوره ساقخوز شماره ۳

گفتم که چند روزی پس از عبور از مرز، برخی دیگر از مهاجرین که به دلایلی مشمول عنایات و مقررات ویژه گشته بودند از ما جدا شدند.

جریان واقعه از این قرار بود:

پس از چند روز بلا تکلیفی، گذراندن ساعات طاقت‌فرسای انتظار، نیم‌گرسنه، و طبعاً نیز بسیار عصبانی در شهر مرزی نخجوان، بالاخره شبی ما را مانند گله‌یی گوسفند سوار قطاری مسافری از نوع بسیار قدیمی کردند. این قطار دارای چنداگون مسافری عمومی بود و ما را در همان واگونها، فشرده و متراکم در دو طبقه جا دادند. بعدها دانستیم که قطار مزبور از نخجوان به باکو می‌رفته است. نصفه‌های شب بود. بعضی از مسافران در خواب بودند. من نیز چرت می‌زدم. به طور کلی، من تاکنون به خاطر ندارم که در قطار توانسته باشم راحت و سنگین بخوابم. یکدفعه متوجه شدم که چند نفری از شورویها و خودیها در بین واگونها می‌گردند. گویا برای سرکشی آمده‌اند. اما آنها با بعضی از مسافران یواشکی حرفهایی

می‌زدند. راستش این است که در آن شب و در آن وضعیت اضـولاً اهمیتـی هم به این مسئله نـدادم و متوجه اصل مطلب نشدم. طبیعی بود: سرکشی می‌کردند و با برخی که بیدار بودند در خصوص جا و راحتی آنها حرف می‌زدند. بعدها معلوم شد که بازهم يك گروه بنسـدی جدید در بین ما به وجود آورده‌اند. به برخی از ما گفته بودند که وقتی قطار به ایستگاه می‌رسد و دستور پیاده شدن داده می‌شود شما همچنان در جاهای خود بمانید و پیاده نشوید. حتماً هم گفته بودند که شمارا به باکو خواهیم برد.

قطار بالاخره در ایستگاهی متوقف شد و مأمور اعزام ما با صدای بلند دستور داد، پیاده شویم. در تاریکی شب با زحمت زیاد دست بتول و سه فرزندم را گرفتم و اندک اثاثیه‌یی که داشتم، برداشتم و پیاده شدم. این اشیاء به قدری اندک بود که توسط خودم و بتول و فرح دختر بزرگم به راحتی حمل می‌شد.

ما را در سالن ایستگاه که بعدها دانستیم ایستگاه " داشبورون " نامیده می‌شود جا دادند. در ظرف چند دقیقه تمام سالن پراز زن و بچه و مردان صاحب عائله و مجردین شد. هوا به شدت سرد بود. يك بخاری آهنی هیزم سوز در وسط سالن بود. هرکس می‌کوشید که جای بهتری و مناسبتری برای خود و عائله‌اش دست و پا کند که لااقل از سرما در امان باشد. بیشتر شباهت به اسرای جنگی داشتیم که گاهی در فیلمها نشان می‌دهند. اینها نیز همین که به محوطه‌یی می‌رسند و دستور " راحت باش " داده می‌شود هرکس می‌کوشد جای بهتری بیابد. " وانفسا " ی به تمام معنا بود. البته ما گروه افسران و سایرین نیازی هم به سرباز مسلح و مراقب نداشتیم. خودمان با پای خودمان و با میل و رغبت به آغوش " دوستان " آمده بودیم.

رشته‌یی بر گردنم افکنده " دوست "

می‌کشد هر جا که خاطره‌خواه اوست

اصلاً متوجه هم نشدم که قطار چه وقت به راه افتاد. به من چه؟ من که رسیدم. قطار هر جا می‌خواهد برود و هر که را که با آن هستند هر جا لازم است ببرد. اما صبح روز بعد دیدیم که بعضی دیگر از یاران دربین ما نیستند. معلوم شد که آنها با همان قطار به باکو رفته‌اند.

صبح از سالن بیرون آمدم که وضعیت را تماشا کنم. تمام اطراف در زیر پرده‌یی ضخیم از برف مستور بود. چای و صبحانه سبک و مختصری که عبارت از نان سیاه و قدری پنیر بود، به ما دادند. نزدیکی‌های ظهر ما را با چند کامیون و ارابه و تراکتور از آنجا بردند. مدتی در راه بودیم و بالاخره در جایی که چند ساختمان مجزا داشت، متوقف شدیم. پیاده شدیم. اینجا سافخوز شماره ۳ بود. عده زیادی از افسران (و البته نیز من) در آن سافخوز اسکان یافتیم. خانه‌های این سافخوز (البته اگر بتوان آنها را "خانه" نامید) اتاقک‌های کوچک و بینهایت کثیفی بودند که در دو ردیف موازی رو به روی هم قرار داشتند و یک دالان تنگ و کثیف و متعفن و تاریک آنها را به هم متصل می‌کرد. کف اتاقها گلی بود و بوی پهن هم می‌داد. ظاهر! کمی قبل از ما در آنجا گاو و گوسفند نگهداری می‌کرده‌اند. طبیعاً! نیز کک و پشه و شپش و دیگر حشرات موزیه در آنها در حد وفور بود. در هر اتاق یک بخاری گلی وجود داشت که با هیزم گرم می‌شد و بالای بخاری یک صفحه حلبی بود که برای گرم کردن غذا و احیاناً دم کردن چای در نظر گرفته شده بود. به ما گفتند که در زمان جنگ اخیر اسرای آلمانی را در اینجا نگهداری می‌کرده‌اند. حالا هم افسران قشون ملی آذربایجان در همین جا سکونت گزیده‌اند! خوب به خاطر دارم که به من و همسر و سه کودکم فقط یک تختخواب چوبی بسیار ساده دونفری دادند که ما پنج نفر با زحمت می‌توانستیم روی آن دراز بکشیم. خوابیدن که چه عرض کنم. بعد هم کیسه بزرگی از متقال و

مقداری کاه خشک به ما دادند و گفتند که این "تشک" شما است. کیسه را از کاه پر کردیم و به زحمت آن را صاف و هموار نمودیم. البته تیغ‌های درشت‌تر کاه از خلال پارچه تن و بدن ما را "نوازش" می‌داد. ولی اینها در مقابل آنچه می‌دیدیم دیگر عادی و غیرقابل اهمیت بود. در آن روزها ما حتی خود را در عداد انسانها هم تصور نمی‌کردیم، چه برسد به انتظار ملاحظت و رعایت آداب و رسوم و راحتی و آسایش!

بعد از ظهر همان روز برای اولین بار پس از چند روز "غذای گرم" به ما دادند. این غذای به اصطلاح گرم عبارت بود از مقدار ماکارونی آب‌پز و کاملاً "بیمزه". بچه‌های من علیرغم گرسنگی شدید و ممتد نتوانستند آن را بخورند و با همان نان خالی قناعت کردند. یکی دو روز نیز بدین‌گونه گذشت و مقامات سافخوز که دیدند کسی غذای آشپزخانه را نمی‌خورد دستور دادند که مواد غذایی را در شکل طبیعی و نپخته به ما بدهند. این را هم بگویم که در این سافخوز مرا به عنوان سرپرست گروه مهاجرین مقیم آنجا و مسئول کارهای آنها برگزیدند و دلیلشان این بود که من درجهٔ سرهنگدومی داشتم و هنوز هم پالتوی افسری با پاگون سرهنگدومی بر تنم بود. قسراً شد جیره را به من بدهند و من آن را تقسیم کنم. من نیز به کمک بهرام دانش و هوشنگ طغرایبی (شنیده‌ام که هوشنگ بیچاره پس از ۳۸ سال مهاجرت در شهر ایروان از ارمنستان شوروی در حسرت دیدار وطن درگذشته است. روانش شاد!) دو افسر آشنایم جیره‌ها را تقسیم می‌کردم. این جیره به قدری ناچیز بود که در پایان اقامت چهارماهه، روزی که صحبت از آن شد بداهتاً" گفتم:

این نورم جانگذار بخوردیم و زنده‌ایم

" ما را به سخت جانی خود این گمان نبود..."

به راستی نیز تمامی جیرهٔ ماهیانهٔ يك نفر به زحمت می‌توانست

كفاف خوراك محقر ۰ امروز وی را بدهد ۰ البته خواننده خواهد پرسید که پس چه کردید که زنده ماندید؟ جریان از این قرار بود که پس از چند روز، عده‌یی از افسران جوان و کنجکاو و زرنگه، فهمیده بودند که در نزدیکی آن سافخوز و در قصبه مرکزی آن بخش (بخش "ژدانوف") بازار کلخوزی وجود دارد ۰ در آن بازار می‌شد ماست و پنیر و کره را با قیمتهای آزاد و البته خیلی گران خرید ۰ در آن موقع، یعنی اوایل سال ۱۹۴۷ (زمستان ۱۳۲۵) هنوز در شوروی سیستم جیره بندی مواد غذایی برقرار بود ۰ مسئله روغن و نان و قند و شکر، به‌ویژه خیلی سخت بود ۰ در همان بازار کلخوز در عین حال ممکن هم نبود اشیاء زیادی خود را فروخت و درازاء آن مایحتاج ضروری خوراکی را خرید ۰ مانیز پس از اطلاع براین جریان به بازار هجوم بردیم و شروع به فروش اشیایی از قبیل ساعت و انگشتر طلا و دستبند و کفش و کلاه و ۰۰۰ بعد هم لباس و پالتو خود کردیم و با پول آن برای بچه‌ها کره و پنیر و ماست و برنج و شکر و گوشت و ۰۰۰ می‌خریدیم ۰ يك نکته دیگر را هم باید بگویم: در همان دو سه روز اول اقامت در نخجوان، روزی يك سروان ارتش شوروی نزد من آمد و اظهار داشت که این ماشین "بيوك" شما که فعلاً" به دردتان نمی‌خورد و شما از آن استفاده نمی‌کنید ۰ هر وقت به وطن برگشتید البته آن را به شما پس خواهیم داد ۰ خوبست فعلاً" آن را در اختیار ما بگذارید ۰ من نیز که در آن روزها هنوز اعتماد صدر صد به گفته هرفرد شوروی داشتم و او را نماینده تام‌الاختیار رژیم می‌دانستم، بدون درنگ کلید ماشین را به دستش دادم و با همین سادگی آن ماشین از دستم رفت ۰ حتی به عقلم هم نرسید که لااقل يك رسید از آن افسر بگیرم و یا حتی نامش را بپرسم ۰ آخر او افسر شوروی بود و در خاک شوروی از من خواسته بود ماشین را موقتاً" در اختیارش بگذارم ۰ مگر می‌شد امتناع کرد؟! ببینید صداقت و سادگی تا چه اندازه بوده است! اگر لااقل آن ماشین را در اختیار می‌داشتم در تمام

طول مدت اقامت در سافخوز لاقبل با فروش آن می‌توانستم زندگی خود و عائله‌ام را تأمین نمایم.

باری، جیره قند و شکر به خصوص بسیار کم بود و غالباً به جای قند و شکر به ما کانتفت روسی می‌دادند. اما چون نورم آن بسیار ناچیز بود، اغلب مجبور می‌شدم يك کانتفت را با تیغ ژیلت حتی تا هشت قسمت نمایم. خوشبختانه چون حداکثر عدالت و انصاف را رعایت می‌کردم در خصوص تقسیم جیره‌ها مشکلی و مسئله‌ی پیش نیامد.

مسئله مهم دیگر در آن سافخوز، مسئله تهیه هیزم برای سوخت بخاریها بود. زمستان بسیار سختی را می‌گذرانیدیم، بچه‌ها سرما می‌خوردند، لباسهای "زیادی" را هم فروخته بودیم. ناچار بودیم اغلب اوقات در بیابانها بگردیم و در جستجوی علف خشك و هیزم باشیم. من و بهرام دانش غالباً به اتفاق هم برای جمع‌آوری هیزم می‌رفتیم. روزی خبر رسید که بچه‌ها يك مزرعه قدیمی بسزرگداز بوته‌های آفتابگردان خشك پیدا کرده‌اند. می‌گفتند که هیزم آنها خیلی خوب می‌سوزد. من و بهرام دانش فوراً به آنجا شتافتیم. واقعاً نیز آن مزرعه پر بود از هیزم مرغوب. در ظرف یکی دو ساعت کوله‌بار بزرگی از ساقه‌های خشك جمع‌آوری نمودیم. بعد نیز با کمر بند افسری خود آنها را محکم به هم بستیم. دانش که جوانتر و زورمندتر (ولسی کوتاه‌قدتر) از من بود آن را به کول گرفت و به راه افتادیم. پس از طی مسافتی بهرام به من گفت که کوله بارش قدری پایین افتاده و ناراحت است. خواستم به اصطلاح کمکش کنم تا آن را قدری بالاتر بیاورم. اما چون کوله بار خیلی سنگین و بزرگ بود با فشار زیادتری آن را بالا دادم. تعادل طفلکی بهرام برهم خورد و تمام آن بار عظیم و سنگین از روی سرش به جلو پرتاب شد. خود بهرام را نیز با خود به پشت خوابانید. کمر بند چرمی محکم به گردن بهرام خفت شد و کم مانده بود خفه‌اش کند. رنگش کبود می‌شد و خطر نزدیک... با سرعت

چاقو را از جیب به درآورده، کمر بند " نازنین " را بریدم و در عوض دوستم بهرام نجات یافت. این بود صحنه‌یی فراموش نشدنی و رقت بار از زندگی ما افسران انقلابی و توده‌یی ایران در کشور دوست و همسایه‌مان پس از يك سال جانفشانی در حکومت دموکراتها و آن همه تلاش و فداکاری صمیمانه.

خاطره دیگری هم از تهیه هیزم دارم که باز هم با بیچاره بهرام دانش در ارتباط است. رئیس سافخوز شخصی بود به نام " نماز علی یف " که باید بگویم انسان بدی نبود. خوش قلب بود و ذاتاً مهربان. البته ما نیز با او رفتاری متناسب با خودش داشتیم: احترام آمیز و خوب. او مأمور دولت بود و ناچار می‌بایست او امر را اجرا نماید. روزی دلش به حال ما افسران بیچاره سوخت و به من گفت که فلان درخت خشک و بی مصرف است، افسران را جمع کنید، آن را بشکنید، خودتان خرد کنید و هیزم آن را بین خودتان قسمت نمایید. (این را هم باید قبلاً" بگویم که روزی افسران به ناچار درختی را کنده و شکسته بودند. و همین نماز علی یف خیلی با من دعوا کرد و گفت که در شوروی يك درخت مثل يك انسان ارزش دارد.) باری، ما نیز خوشحال و خندان تبر و اره و دیگر وسایل را از او گرفتیم و بسه جان درخت افتادیم. در اندک مدتی درخت را از پا درآورديم و شروع کردیم آن را تکه تکه کردن. در اینجا نیز بیچاره بهرام دچار سانحه هیزم شکنی شد. او تبر را گرفت و مشغول خرد کردن هیزمها شد. در یکی از ضربات نیرومند تبر، تکه‌یی از تراشه‌ها با سرعتی عجیب پرید و در بینی او که بی آنهم خیلی درشت بود فرو رفت. منظره‌یی بسیار رقت بار و در عین حال مضحك پیش آمد. بینی درشت بهرام در اثر فرورفتن تراشه‌ها دو برابر شد. ما که نمی‌توانستیم از خنده خودداری کنیم، با زحمات زیاد تراشه را از بینی بهرام بیرون کشیدیم، زخمش را در درمانگاه کوچک سافخوزپانسمان کردیم و این

قضیه هم گذشت. و این هم نمونه‌یی دیگر از جریان جمع‌آوری و تهیه هیزم و تلاش ما در سافخوز ۳ برای گرم شدن.

داستانهای جالب دیگری هم پیرامون سوزاندن بخاریها و تلاش برای گرم کردن آنها در آن زمستان دارم که البته شرح آنها بسیار طولانی خواهد بود و مرا از ذکر اصول کلی جریان مهاجرت باز خواهد داشت.

ولی چند کلمه‌یی هم می‌خواهم از نظافت و بهداشت سافخوز بگویم. اطاقهای ما مملو بود از كك و شپش. در ظرف مدت قلیلی پس از ورود، شپش از سروروی همه مان بالا می‌رفت. در روزهای آفتابی برنامه مخصوص " شپش کشی " در آفتاب داشتیم. افسران و خانمهای مربوطه قطار هم در آفتاب می‌نشستند و لباس بچه‌ها، خودشان و شوهرانشان را به دقت می‌جستند. بهتر بگویم، احتیاج به " جستن " نبود، شپش تکانی می‌کردند. اما چون زمستان بود و غالباً چنین امکانی دست نمی‌داد و شپشها هم امان ما را بریده بودند، این بود که همیشه لباسهای زیر را روی آتش بخاری می‌گرفتیم و شپش کباب مفصلی با بوی عفونت خاص آن روبه راه می‌شد. در شبها به خصوص ککهای بی‌مروت دمار از روزگار ما برمی‌آوردند. ما البته به مدیر سافخوز شکایت می‌کردیم و او فقط مصلحت می‌دانست که باید البته مبارزه کرد. بالاخره مدیر سافخوز ناچار شد حمای در آنجا دایر نماید. این تدبیر برای آن بود که او بالاخره مسئولیت داشت و اگر اپیدمی ویژه شپش و كك در سافخوز پیدا می‌شد، جلوگیری از آن دیگر کار آسانی نبود. شرح حمام کذایی نیز شنیدنی است: يك بشكه آب جوش، يك بشكه هم آب سرد، چند تا تغار حلبی و چند عدد لیوان حلبی دست‌دار. اینها تمامی اثاثیه حمام نماز علی‌یف را تشکیل می‌دادند.

صحتها کم‌کم مختل شد. بالاخره در اواسط ماه مارس (اواخر اسفند) روزی فرخنده تب کرد، تبی شدید. ما خودمان و به خصوص

مادرش فهمیدیم که او مبتلا به سرخک است. ولی "پزشک" سافخوز تب او را "مالاریا" تشخیص داد و بلافاصله هم به او کنین‌خورانید. فرخنده حالش خیلی وخیم شد و از شدت تب به حال اغما فرورفت. تشنج هم به او دست داد. دیگر طاقتم طاق شده بود. فرخنده را که تقریباً بیجان بود، روی دست گرفته به دفتر سافخوز بردم و گفتم که پزشک شما او را به این حال انداخته است! رفقای دیگر هم با من همصدا شده بودند. کم مانده بود، عصیانی بالا بگیرد. نماز علی‌یف ظاهر^۲ متأثر شد و دستور داد که من و عائله‌ام را به سافخوز دیگری که نزدیک بود و یک بیمارستان محقر کودکان هم داشت منتقل کردند.

با این ترتیب اقامت من در سافخوز شماره ۳ پایان یافت، ولی دوران سافخوز همچنان ادامه داشت. فرخنده را در همان بیمارستان کوچک سافخوز جدید بستری کردند. خوشبختانه حال فرخنده به تدریج بهتر شد و از مرگ نجات یافت. مدیر بیمارستان خانم دکتری بود که البته خیلی بهتر از آن "پزشک" سافخوز ۳ از طب خیر داشت. چندروزی گذشت و تب فرخنده قطع شد. روزی که او را از بیمارستان سرخس کردند، فرشته را که تازه تب کرده و یقیناً سرخک گرفته بود در همان تختخواب فرخنده گذاشتم. بقیه عائله‌ام در اطاق کوچک ولی نسبتاً تمیزی سکونت داشتیم. وضعیت قدری بهتر شده بود. تغذیه دولتی، یعنی نورم غذایی هم در اینجا قدری بهتر بود. معلوم بود که مدیر این سافخوز کمتر می‌زددد. البته فروش اثاثیه و "مازاد" زندگی همچنان ادامه داشت. ما مرتباً به بازار کلخوز می‌رفتیم و درازاء فروش اشیاء خود مواد غذایی لازم را خریده با خود می‌آوردیم.

نکته مهم دیگری که در ارتباط با دوران سافخوز باید بگویم تصمیم‌گیریهای متفاوت و رنگارنگ مقامات محلی شوروی درباره مسا افسران متواری بود. این تصمیمات متفاوت قهر^۱ می‌توانست بازتاب سیاستهای آنها باشد. در ابتدای ورود، به طوری که گفتم، مناسبات

با ما افسران (و نه البته با همه) قهرآمیز و نسبتاً نیز خصمانه بود. فقط موازین و ضوابط مندرج در قانون اساسی شوروی، آن‌هم در ظاهر، اجرا می‌شد و بس. به ما پناهندگی سیاسی دادند و البته لازم هم بود که نان بخور و نمیری هم داده شود، که می‌دادند.

یکی دو جریان جالب دیگر هم در سافخوز ۳ روی داد که بدنیست گفته شود. یکی از دوستان افسرمان از ناچاری و گرسنگی وسیله‌یسی برای صید مرغ و خروس سافخوز تهیه کرده بود، آن‌ها را می‌گرفت، مخفیانه سر می‌برید، پوست و مازاد آن‌ها را در رودی کسه در آن نزدیکی بود به آب می‌داد. يك دسته دیگر از افسران شبی بچسه خوکی را زد دیدند، شبانه کشتند، پوست کردند، کباب کردند و خوردند و آثار جرم را به آب رودخانه سپردند.

و بالاخره يك روز به ما خبر دادند که کمیسیونی از مسکو بسه سافخوز می‌آید تا درباره ادامه تحصیلات نظامی و ارتقاء تخصص افسران مهاجر تصمیم‌گیری کند. چه نقشه‌ی تازه برای ما داشتند؟ ... تا امروز هم نمی‌دانم. به راستی نیز کمیسیون مزبور آمد و ژنرال آتاکیشی یف سابق‌الذکر نیز در میان آن‌ها بود. من به عنوان ارشد افسران مأمور شدم، صورتی از افسران دانشکده دیده و به اصطلاح دارای تحصیلات عالیّه تهیه و تقدیم نمایم. این کار را هم با دقت هر چه تمامتر و از روی وجدان و صداقت انجام دادم. در اینجا هم با مخالفت برخی از " افسران " کوپنی کاویان ساخته، نظیر بیوک آقا، داماد خود کاویان که پدرزنش به او درجه " سرگردی " اعطا کرده بود، مواجه شدم. ببینید خودسری و طمعکاری تا چه حد بود؟ بیوک آقا اصولاً سواد درست و حسابی هم‌نداشت، ولی کاویان (وزیر جنگ سابق حکومت ملی) می‌گفت که " بیوک آقا نوزی قشون دور !!! (بیوک آقا خودش قشون است) و اعتراض داشت که چرا شفائی نام او را در عداد افسران دارای تحصیلات عالیّه تقدیم کمیسیون نکرده است. به

هرحال، من برخلاف تمایلات بی‌جای آنها صورت را تهیه و تقدیم کمیسیون نمودم و اعتنایی هم به مزخرفات آنها نکردم. اعضای کمیسیون که ظاهراً همه از مسکو آمده بودند به ما گفتند که در نظر است شما را به دانشگاه نظامی مسکو ببرند و از قرار اظهارات ایشان این دانشگاه حقوق و مزایای بسیار ممتازی داشت که در نیروی تخیل ما بیچاره‌ها هم نمی‌گنجید. چندروزی را در رؤیاهای بسیار شیرین به سر بردیم. بورس ما افسران در سافخوز و حتی در مرکز بخش ژدانوف و نزد دبیر اول کمیته مرکزی بخش (شخصی به نام عروجوف) بالا رفت. اما بعد... دیگر اصلاً خبری نشد. گویی اصولاً چنین صورتی هم تهیه نشده و چنین کمیسیونی هم نیامده بود! قطعاً تصمیم عوض شده بود، و یکی از رهبران بالا آن را "وتو" کرده بود. اما چرا؟ تا این لحظه هم پاسخی قطعی ندارم. ظاهراً باز هم همان جریان دوقطبی که در بالا به آن اشاره شد، صورت گرفته است، یعنی مسکو تصمیمی گرفته و باکو با آن مخالفت کرده و یا برعکس. این البته حدس و گمان من است و کمترین دلیلی برای آن ندارم.

این جریان هنگامی رخ داد که هنوز در سافخوز ۳ بودیم. به مناسبت عید نوروز، نخستین نوروز مهاجرت، عده‌یی از برگزیدگان که رهبری آنها را پناهیان برعهده داشت، نزد ما آمدند و به اصطلاح "عیدی" شخصی رفیق باقروف را برای ما آوردند! مگر تعجب آور نیست؟ رفیق باقروف يك دفعه به فکر استمالت افتاده و حالا برای ما عیدی فرستاده است! یا للعجب! شپش خوری کجا و عیدی نوروزی کجا؟! به گمانم برهم خوردن اعزام به دانشگاه نظامی را خواسته بودند با این نقل و نبات جبران کنند. دلیل دیگری برای اظهار لطف رفیق باقروف نمی‌توان فکر کرد. این عیدی عیسارت از مقداری پول نقد بود که به هر يك از ما دادند و در آن روزها واقعاً گشایش مهمی در امر تهیه خواربار بود. رفیق باقروف چرا سرلطف

آمده بود؟- حتما" نقشهٔ دیگری در دست تهیه بود. شاید هم مسکو دستوری تازه داده. به هر حال، مقامات بالای جمهوری قصد استمالت داشتند و این خود مزده‌ببی بود. حالا دلیل این چرخش ناگهانی به سمت رأفت و مهربانی چه بوده، مهم نیست و من تا امروز نیز آن را نمی‌دانم. شاید خواننده‌ام بتواند حدس بزند. عقیدهٔ شخصی من این است که چون پناهیان و آذر و عده‌ببی دیگر از افسران برگزیده در وضع بسیار بهتری از ماها بودند، بالاخره تعصب افسری و هم‌سنخی آنها را وادار کرده بود که روح استمالت را در رهبران حزب بدمند. آنها شاید نزد آتاکیشی یف و سلطنت کرده بوده‌اند و گفته بوده‌اند که حالا که قضیهٔ دانشگاه نظامی سرنگرفت، خوبست استمالتی به عمل آید. و بالاخره، در اواخر ماه آوریل ۱۹۴۷ يك روز به ما خبر رسید که افسران را به باکو خواهند برد. کمیسیون هم آمد و يك روز عصر افسران را جمع‌آوری نموده، همه را با قطار به سمت باکو حرکت دادند.

دوران سافخوز ۳ در بخش ژدانوف پس از چهارماه و چند روز به پایان رسید.

۲- ورود به باکو و اقامت در " بوزونا " و " مردکان "

دو قصبهٔ " مردکان " و " شاه اولان " در شمال شبه جزیرهٔ آبشوران و طبعاً نیز در ساحل دریای خزر واقعند. این دو قصبه کاملاً به یکدیگر چسبیده هستند و فقط يك رشته خط آهن الکتریکی آنها را از هم جدا می‌سازد. قسمت شرقی خط را " شاه اولان " و قسمت غربی را " مردکان " می‌نامند. اینجا یکی از سلسله بیلاقه‌های مشهور باکو به شمار می‌رود. عموماً در کرانه‌های شمالی آبشوران يك رشته آبادیها، قصبات، سناتور یومها و آسایشگاهها و دیگر اماکن استراحت و بهداشت همگانی وجود دارد که همه محل استراحت و

تفریح تابستانی اهالی باکو و یا دیگر افراد شوروی است که از نقاط مختلف و دور دست برای استفاده از آب و هوای معتدل و سه عنصر مهم حیاتی (آفتاب، هوا، آب) به آنجا می‌آیند. اینها مظاهر فریبنده به اصطلاح حل مسئله بهداشت در شوروی می‌باشند که گویا هر فرد زحمتکش حق دارد در مدت استراحت قانونی سالیانه خود و با رعایت مقررات ویژه پزشکی در این نقاط استراحت نماید. ولی هرگز نمی‌توان گفت که این مقررات همگانی است.

در حدود يك سال و نیم قبل نیز من، دو سه ماهی در انتهای شرقی همین قصبه " شاه اولان " و در باغ " شیخ با لایف " به سر برده‌ام و شرح آن نیز گذشت. اما در آن روزها من و دوستانم مهمانانی بس عزیز و محترم بودیم و برخوردار از بهترین شرایط زندگی ممکنه. اما حالا جزء افرادی هستیم که از عهده انجام مأموریت محوله برنیامده (البته نه باکوتهای از جانب خودشان، بلکه به تابعیت از يك سیاست نادرست.) و مهمتر از همه سرسپردگی لازم را هم ندارند، حتی کمی هم مورد کم مهوری هستند. فقط در سایه قانون اساسی شوروی است که حق پناهندگی سیاسی یافته‌اند. در قصبه مجاور " مردکان " چند سناتور یوم و آسایشگاه معتبر نیز برقرار و دایر است که حتی در مقیاس شوروی نیز شهرتی به سزا دارند.

در ورود به " شاه اولان " ما را به باغی بزرگ و بسیار مصفا و مشجر به نام " زلیبونی ساد " (باغ سبز) بردند. این باغ در انتهای غربی قصبه و در ۱۵۰ متری خط آهن الکتریکی قرار دارد. در این باغ چند دستگاه ساختمان مجزا وجود داشت و دارد. در مدخل باغ و در ضلع شرقی آن يك عمارت ویلامانند زیبا و مجلل هست که خانواده پیشه‌وری در آن سکونت بافته بود. روبه روی در بزرگ ورودی و در ضلع شمالی باغ نیز يك عمارت دو طبقه بسیار بزرگ و طویل وجود دارد که اغلب خانواده‌های افسران را در آنجا جای داده بودند. به من نیز در

همین عمارت و در طبقه اول يك آپارتمان دو اطاقه با يك هال و آشپزخانه تعلق گرفت. بين دو بناي نامبرده در بالا نيز يك عمارت ديگر هست كه اغلب خانواده‌هاي غيرافسري در آن سكونت داشتند. ساختمانهاي مربوط به مديريت باغ، دفاتر، محاسبات، حمام عمومي، آشپزخانه عمومي، گاراژها و غيره همه در ضلع غربي باغ و كاملاً مجزا از محل سكونت مهاجران است. در باغ دو استخر بزرگ قشنگ و راهروهاي مشجر بسيار زيبا با درختان كاج و شمشاد و سرو، گل و گياه به حد وفور هست. اين باغ هم‌اكنون نيز سناتوريسورم است و بيماران ويژه دستگاہ حكومتي پس از ترخيص از بيمارستان چندروزي دوران نقاهت خود را در آنجا مي‌گذرانند.

به نظرم شب اول ماه مه سال ۱۹۴۷ بود كه ما را به باغ سبز آوردند. در آنجا قسمت عمده برگزیدگان را دیدیم كه در كمال خوبي مشغول استراحت بودند. وضع زندگاني آنها به طرز غيرقابل مقايسه‌يي با زندگي ما در سافخوز متفاوت بود. ساكنان قبلي باغ در تمام اين مدت چند ماه از مزايای طبيعي و مادي ورفاهي فراواني (البته نسبت به ما) برخوردار بودند. اينها گذشته از استفاده از آب و هوای دلپذير كنار دريا، نورم غذايي ممتازي نيز داشته‌اند. قبلاً تفاوت مزبور و دليل آن را نوشتم. اما دليل رفع ظاهري اين تفاوت و يكسان كردن ظاهري شرايط ما احتمالاً آن بوده است كه به هر حال آنها نادرست بودن آن سياست را فهميده و بيايه آنها فهمانده بودند. من گمان مي‌كنم ساكنان قبلي باغ نيز در جريان اين تغيير سياست بوده‌اند، زيرا مقدم ما را به گرمي تمام و با چهره‌هاي گشاده پذير شدند و بلافاصله، چنانكه گويي اصلاً هيچ حادثه‌يي رخ نداده است همان دوستي و يگانگي سابق را ابراز داشتند. خواننده عزيز، بلكه تو خود بتواني دليل را حدس بزني؟!

آري، هرچه بود، گذشت و بالاخره مقامات جمهوري ما را هم در

ظاهر در ردیف دیگران قرار دادند. فوراً برای ما نیز از همان جیره‌های آنها مقرر داشتند. با این جیره ممکن بود در سطحی متوسط زندگی کرد. گاهی نیز کمک مادی دیگری به ما می‌شد. عنوان این کمک این بود که برای تدوین یک فرهنگ دو زبانه (آذربایجانی - فارسی و فارسی - آذربایجانی) کار می‌کنیم. اما این امر فقط بهانه‌ی بود که بتوانند به ما پولی برسانند. فرهنگ مزبور نیز هرگز به چاپ نرسید.

ندانستم چطور شد که روزی آمدند و همه ما را به باغ دیگری در قصبه "بوزونا" به نام "باغ نوبل" منتقل کردند. این باغ نیز در نزدیکی دریا و یکی از همان بیلاقهای معروف آبخوران است. در باغ نوبل حتی یک قطعه زمین در حدود نیم هکتار در اختیار ما افسران قرار گرفت که به میل خود از آن استفاده کنیم. جلسه افسران به دلیل دقتی که در من سراغ داشتند سرپرستی عمومی آن را به من واگذار کردند. من نیز به کمک عده‌ی از افسران جوان دست به کار شده، در اندک مدتی زمین مزبور را آبیاری کرده، بیل زدیم، کود دادیم و مقداری تخم سبزیجات و نشای گوجه فرنگی و غیره در آن کاشتیم. در تابستان ۱۹۴۷ از لحاظ سبزی و تره بار تا حدودی تأمین بودیم.

یک روز صبح، در همان باغ نوبل خبر رسید که اتومبیل سواری پیشه‌وری در جاده تصادف کرده و روز بعد در میان بهت همگانی، خبر درگذشت او همه ما را تکان داد و در حیرت و تأسف عمیق فرو برد. در ارتباط با این قضیه لازم است مطلب مهم دیگری را بیان کنم تا مسئله روشنتر شود.

چند روز قبل از وقوع حادثه مزبور میرجعفر باقروف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و صاحب اختیار مطلق آن جمهوری، رهبران فرقه و تنی چند از افسران ارشد را (که من نیز با وجود ارشد بودن جزء آنها نبودم) در بیلاق خصوصی خود در کنار دریا

و در "زاگولیا" که يك محل بسیار عالی است به صرف شام دعوت نمود. از قراری که شاهدان عینی آن جلسه اظهار داشتند، در آن جلسه باقروف ضمن صحبت از جریان شکست جنبش دموکراتها گفته بود که علت شکست آن نهضت این بوده است که کمتر از حد لزوم روی وحدت دو آذربایجان تأکید شده است. بعد روبه پیشه‌وری کرده و گفته است: "بله دگیل؟" (این طور نیست). پیشه‌وری بخت برگشته نیز با جسارت و صراحت خاص خود از جا برخاسته و با کمال احترام گفته است: "خیر، برعکس، بیش از حد لزوم روی وحدت تکیه شد." در آن زمان کسی که جرأت کرده به باقروف چنین پاسخی می‌داد بایستی مسلماً در انتظار کیفری بسیار موحش باشد. اما باقروف در آن جلسه به پاره‌یی ملاحظات نخواسته بود به روی خود بیاورد و جزای این گستاخی را بدهد. او با بی‌اعتنایی به پیشه‌وری گفته است: "اوتوپم کیشی!" ("بنشین مردک"). ظاهراً به قدرت خود ایمان داشته و یقین می‌دانسته که به آسانی خواهد توانست پیشه‌وری را خاموش سازد. لذا صحبت را تغییر داده و درحالی که گیلان مشروبش را در دست داشته قدم‌زنان بالای سر رحیم قاضی (برادرزاده قاضی محمد، رهبر دموکراتهای کردستان که پس از شکست جنبش دموکراتها توسط قوای تهران به دار آویخته شد) می‌رود، دست راروی شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: "کرد خلقی نین گله جگ رهبری بودور!" (رهبر آینده مردم کردستان این است). او با این عمل خود خواسته است به همسه و از جمله به پیشه‌وری بفهماند که مقدرات تعیین رهبری خلقهای مقیم ایران منحصر در دست توانای اوست. خواسته است به پیشه‌وری بگوید که مراقب حرف دهنت باش! رحیم قاضی در آن موقع جوانی بود خوشرو و بسیار مورد توجه. بعد از آن شب و پس از آن گفته نیز او واقعا و عملاً رهبری کردهای مهاجر را در دست گرفت و این سمت را حتی پس از اعدام باقروف، و حتی تا امروز برعهده دارد. کسی

جرات نکرده است او را از این سمت برکنار سازد. مقصودم این است که سیاست باقروف دربارهٔ تعیین رهبری هنوز هم ادامه دارد و این سیاست را همانا و همانا " کا.گد.ب." تعیین می‌کند و به دست باقروفها و دیگران به اجرا درمی‌آورد. در آینده و به مقتضای صحبت شاید باز هم از این رحیم قاضی و از امتیازات خیره‌کننده او چیزی بنویسم. ولی در اینجا همین قدر می‌گویم که پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، تا آنجا که من اطلاع دارم همین رحیم قاضی یکی دو دفعه، البته به کمک مقامات آذربایجان شوروی، به ایران آمده، در وقایع کردستان هم گویا وارد بوده است و حالا در باکو است و همچنان به کار نوکری - آقای خود ادامه می‌دهد.

چند روز پس از آن شب نشینی يك روز صبح زود پیشه‌وری در ماشین سواری خود همراه با غلام یحیی و نوری قلی یف در نزدیکی شهر کیروف آباد (گنجه) دچار سانحه شد. گفته می‌شد که پیشه‌وری پهلوی راننده نشسته بوده و از قرار معلوم سرش در اثر تصادف ماشین با تیر چراغ برق به قسمت جلو ماشین برخورد کرده است. غلام یحیی و قلی یف نیز جراحاتی برداشته‌اند. صبح روز بعد خبر رسید که پیشه‌وری در بیمارستان پس از يك عمل جراحی در گذشته است. گفته می‌شد که " پزشکان " لازم دانسته بودند با يك عمل جراحی و شکافتن سینه ببینند که خونریزی داخلی رخ داده است یا خیر. بعد هم گفته شد که گویا خونریزی داخلی باعث مرگش شده است. خوب به خاطر دارم که در همان روز و روزهای بعد همه می‌گفتند که جراحی پیشه‌وری اصولاً خطرناک نبوده و احتیاجی نیز به شکافتن سینه نداشته است. بعدها در سال ۱۹۵۶ نیز در محاکمه معروف باقروف رسماً در محکمه گفته شد که این صحنه سازی و بعد از آن نیز مرگ پیشه‌وری، همه به دستور شخص باقروف صورت گرفته است، تا دیگر کسی جرأت نکند روی حرف باقروف حرفی بزند. من نیز با تجاربی که

در این مدت دارم و با آنچه شخصا شاهد و ناظر بوده‌ام برای این عقیده هستم که پیشه‌وری جزای صراحت لهجه خود و نیز جزای عدم رضایت خود را از نقشه‌های باقرووف دریافت داشته است. برای تأیید گفته‌هایم بیست سال به جلو می‌روم و واقعیت زیر را هم می‌نویسم:

در ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ دبیردوم کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شخصی بود به نام شیخعلی قربانوف که دکتر در علوم ادبی بود و انسانی متجدد، مترقی، روشنفکر و مستقل بود. مقام دبیردومی حزب مقامی بس شامخ بود، به خصوص که شاغل آن نیز دارای درجه علمی دکترا باشد. او برای اولین بار در تاریخ آذربایجان سوسیالیستی دستور داد که مراسم نوروز را به طور رسمی و باشکوه تمام برگزار کنند. معتقد بود که این روز عید بهاران است و ساکنان منطقه معتدله شمالی کره زمین همه حق دارند این روز را جشن بگیرند و مقدم بهار را پذیرا شوند. به راستی نیز در آغاز فروردین سال ۱۳۴۶ (۲۱ مارس ۱۹۶۷) جشن نوروزی بسیار مجللی در باکو برگزار شد. اهالی باشوروشوقی زایدالوصف در آن شرکت کردند. قربانوف محبوبیت عجیبی در بین اهالی کسب کرد. نام او بر زبانها بود و همه از اقدام متهورانه او با تحسین و احترام سخن می‌گفتند.

این را هم بگویم که مردم آذربایجان شوروی عید نوروز را در خانه‌های خود جشن می‌گیرند و آن را یگانه عید خود می‌دانند، ولی عید رسمی و دولتی همان اول ژانویه است که مردم آذربایجان قلباً آن را قبول ندارند.

چند روزی گذشت. روزی قربانوف مبتلا به دندان درد می‌شود و به پزشک مخصوص کمیته مرکزی، دکتری به نام علی بالا احمدوف مراجعه می‌کند (در بیمارستان ویژه کمیته). پزشک دندان‌ساز دستور می‌دهد سوزنی برای بیحسی موضعی به او تزریق کنند. پرستار بیمارستان سوزن را به او تزریق می‌کند. قربانوف پس از چند دقیقه دچار شوک

می‌شود و جان می‌سپارد. این حادثه تمام باکو را تکان داد. همه فهمیدند که قربانوف قربانی ابتکار نوروژی خود شده است تا دیگر کسی به فکر برگزاری عید نوروز در سرزمین آنها نیفتد. و جالب اینجاست که همین آقای دندانپزشک پس از این هنرنمایی درجه علمی دکترا و عنوان پروفسوری گرفت! شاید اینها به نظر مبالغه و حتی افسانه بیاید، ولی تمام مردم آذربایجان شوروی شاهد صحت این گفته من هستند. در رابطه با این مسئله باید به یک نکته دیگر نیز اشاره کنم. دستگاه بهداری "اداره چهارم" وزارت بهداری آذربایجان شوروی ویژه معالجه اعضای مهم کمیته مرکزی حزب، وزرا، دانشمندان بنام جمهوری، پروفسورها و هنرمندان و هنرپیشگان برجسته است. این دستگاه با بهترین و مدرنترین وسایل پزشکی مجهز است و در نهایت سادگی و بدون کمترین مسئولیت عمل می‌کند و کسی قادر نیست بازخواستی از آنها بنماید.

یک رویداد دیگر را نیز در رابطه با این اداره چهارم وزارت بهداری باید بنویسم:

پس از درگذشت اسرارآمیز پیشه‌وری، همسرش که قطعاً در جریان انجام توطئه بوده است، سخت برآشفته و شروع به انتقاد کرد. این خانم (معصومه خانم) برادری داشت به نام مهندس عبدالحسین مصور رحمانی که برحسب تصادفی در بحبوحه فرار دموکراتها اجباراً با آنها همراه شد و به باکو آمد. این مهندس پس از مدتی تلاش بالاخره موفق شد که اجازه بازگشت به ایران را دریافت دارد و حتی بلیط کشتی را هم خریده بود. مقامات همان اداره کذایی چهارم به او پیشنهاد می‌کنند که خوب است قبل از عزمست چند روزی در بیمارستان شماره یک اداره چهارم وزارت بهداری استراحت کنید، حالتان کاملاً خوب شود و بعد بروید. مهندس بینوا نیز گول خورد و به بیمارستان رفت و دیگر از آنجا بیرون نیامد و مرد او نتوانست

به وطن برگردد و احتمالا " اسرار مرگ پیشه‌وری را فاش سازد .
 خواهر این مهندس - خانم پیشه‌وری - پس از مرگ آنچنانی برادر
 به کلی دیوانه شد . او در جلسه یادبود برادرش حرفهایی زد که
 محسوسا " بوی خون می‌داد . همه حضار را تکان داد . خوب به خاطر
 دارم که پس از ادای آن حرفها یکی دو نفر از زنان حاضر در مجلس به
 هم اشاره‌یی کردند و گفته‌های او را تکرار نمودند (قطعاً) خواستند
 شاهد گرفته باشند) . در نیمه شب همان روز از وزارت داخله
 آذربایجان به منزل خانم پیشه‌وری می‌آیند ، در می‌زنند و او را می‌خواهند .
 عروس پیشه‌وری (جواهر خانم) که متوجه خطر شده بود به آنها
 جواب می‌دهد که معصومه خانم ساعتی قبل به مسکو رفته است . آن
 مأموران می‌روند و بلافاصله نیز شبانه خانم پیشه‌وری را به فرودگاه
 می‌برند و به مسکو حرکت می‌دهند . مسکو به هر حال پایتخت است و
 اجباراً " مقررات قانون اساسی در آنجا به ظاهر اجراء
 می‌شود . خانم پیشه‌وری در مسکو به صلیب سرخ شوروی مراجعه
 می‌نماید و با اصرار فراوان تقاضای بازگشت به میهن را می‌کند .
 دلایلش نیز این بوده است که شوهرش مرده ، برادرش درگذشته ، یگانه
 پسرش (داریوش) نیز به اروپا رفته است . بنابراین دیگر دلیلی برای
 اقامت او در شوروی باقی نمانده است . باری خانم پیشه‌وری با این
 تدبیر از خطر نابودی جست و توانست به ایران برگردد . در حال حاضر
 از او خبری ندارم ، نمی‌دانم زنده است یا نه . نمی‌دانم در کجاست ،
 ولی در هر حال بدون شك کلیه جریان را به مقامات ایرانی گفته است .
 خلاصه ، در سی و هفت سالی که آنجا بودم بارها شاهد تعویض دبیر
 اولهای کمیته مرکزی (البته پس از باقروف) بوده‌ام . هر دبیر اولی
 که روی کار می‌آمد طبقاً " آدماهای " خود را دور خود جمع می‌کرد .
 اینها محرم اسرار او می‌باشند . مهره‌های حساس دبیر اول قبلی به
 آسانی و گاهی از طریق همین اداره چهارم کنار گذاشته می‌شوند .

خیلی حاشیه رفتم. بالاخره در اواخر تابستان سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) رهبران حزب به فکر می‌افتند که راهی قانونی و مطابق مصالح روز برای اعاشه ما در رژیم سوسیالیستی پیدا کنند. بدین منظور تصمیم گرفتند که در حدود یکصد نفر از ما را که اکثرشان افسر بودند، و غالباً نیز فارس، به "مدرسه حزبی" بفرستند تا هم از مزایای مادی آن (یعنی حقوق ماهیانه ۱۲۰۰ روبل آن زمان) استفاده نمایند و هم ضمناً با مبنای مارکسیسم آشنا شوند. درس آن مدرسه عبارت بود از فلسفه، اقتصاد سیاسی، تاریخ حزب، تاریخ عمومی (باستان، قرون وسطی، معاصر) و جغرافیا. ضمناً نیز زبان روسی و آذربایجانی تدریس می‌شد. دوره مدرسه مزبور برای کادرهای حزبی خودشان دو سال بود. ولی برای ما آن را به چهار سال ارتقاء دادند و نام مدرسه عالی حزبی به آن دادند. برای ما دانشکده مخصوصی درست کردند و ریاست آن را نیز به دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو واگذار کردند. در ابتدا البته برای ما که دو زبان روسی و آذربایجانی را نمی‌دانستیم تحصیل در آن مدرسه بسیار دشوار بود. به علاوه اغلب ما مجبور بودیم روزی سه چهار ساعت از وقت خود را در راه بگذرانیم تا از "پوزونا" و "یا" "مردکان" (که مجدداً ما را بدانجا منتقل کرده بودند) به شهر آمده و مراجعت نماییم. دوران فعالیت بسیار فشرده مغزی و فیزیکی فرارسیده بود. غالباً در شبانه روز بیش از چهار یا پنج ساعت امکان خوابیدن هم نداشتیم. صبح زود با عجله خود را به ایستگاه راه‌آهن الکتریکی می‌رساندیم و پس از یک ساعت و نیم به باکو می‌رسیدیم. تازه از ایستگاه تا محل مدرسه را نیز با تراموای برقی می‌رفتیم که روی هم رفته زمانی در حدود دو ساعت و بلکه بیشتر از ما می‌گرفت. در برگشتن نیز همین راه طی می‌شد و دو ساعت دیگر از وقتمان صرف آن می‌گشت. درسهای مدرسه از ساعت ۸ صبح آغاز می‌شد و لازم بود که رأس ساعت در کلاس حاضر باشیم.

به موازات این جریان، در اول سپتامبر ۱۹۴۷ از من و نوائسی و نیر زمان حاتمی و پیرزاده نیز دعوت به عمل آمد که در دانشکدهٔ خاورشناسی آذربایجان (یکی از چندین دانشکدهٔ دانشگاه دولتی آذربایجان) به تدریس زبان فارسی بپردازیم. این شغل نیز حقوق ماهیانه‌یی در حدود ۱۵۰۰ روبل (به پول آن زمان) داشت. این کار را دکتر جهانشاهلو که در کمیتهٔ مرکزی نفوذ داشت برای ما انجام داد. هرکدام از ما چهارنفر به دلایلی معرفی شده بودیم: من به‌عنوان دوست قدیمی و هم مدرسه‌یی جهانشاهلو در دبیرستان شرف مظفری تهران و ضمناً به دلیل آنکه سابقهٔ تدریس و تألیف زیادی داشتم. نوائی به دلیل خویشاوندی نزدیک با دکتر جهانشاهلو. نیر زمان حاتمی (همسر هدایت الله حاتمی) به دلیل آنکه فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود و با جهانشاهلو نیز روابط نزدیکی داشت. پیرزاده نیز به توصیهٔ نوائی که دوست نزدیک او بود.

تأسیس دانشکدهٔ خاورشناسی در آن دوران (پس از خاتمهٔ جنگ جهانی و تخلیهٔ اجباری ایران از سوی ارتش شوروی) وسیله‌یی بود برای تهیهٔ کادر متخصص به منظور کار در کشورهای خاورمیانه و به‌ویژه ایران، ترکیه، پاکستان و کشورهای عربی و چون لازم بود که این "کارشناسان" بتوانند در محلهای مأموریت در صورت لزوم خود را به عنوان یک فرد بومی جا بزنند، لذا دانستن زبان محل، آن هم در شکل محاوره‌یی آن، ضروری بود. این بود که به موازات تشکیل دانشکده از وجود ما چند نفر نیز به عنوان معلم زبان استفاده نمودند. دکتر جهانشاهلو نیز که در آن زمان مورد اعتماد کامل آنها بود (البته حالا نیست) مأمور تهیهٔ کادر معلم می‌شود. او نیز به دلایلی که در بالا ذکر کردم ما چند نفر را به آنجا معرفی می‌کند.

از این عده فقط حاتمی و من تا آخر ماندیم. حاتمی هم‌اکنون نیز در آن دانشکده پروفیسور است و مشغول تدریس. ضمن تدریس در همین

دانشکده بود که به فکر افتادم موضوعی برای پژوهش در زبان فارسی برگزینم و از آن به‌عنوان رسالهٔ دکتری دفاع نمایم. با این ترتیب دیده می‌شود که از سپتامبر ۱۹۴۷ تا ماه سپتامبر ۱۹۵۱ که مدرسهٔ حزبی پایان یافت کار من فوق‌العاده دشوار و طاقت‌فرسا بود. صبحها در مدرسهٔ حزبی دانشجو بودم. ناهار را نیز در سالن غذاخوری مدرسه صرف می‌کردم و بعد از ظهر در دانشکدهٔ خاورشناسی به تدریس می‌پرداختم. باید بگویم که تدریس من در این دانشکده و تماس با جوانان بین ۱۸ تا ۲۴ که هنوز ذهنی روشن و تصویری پاک داشتند بزرگترین عامل زندگی من در طول مدت طولانی مهاجرت بود. این دانشجویان بودند که غذای روحی اصلی و مطبوع مرا تشکیل می‌دادند. صحبت با آنها و تدریس آنها بی‌نهایت برای من مطبوع و دلپذیر بود. در کلاس درس همیشه خود را بسیار راحت و خوشبخت احساس می‌کردم. معلم و استاد بودم و هرچه در توان داشتم، هرچه می‌دانستم و آموخته بودم، هرچه روزگار به من آموخته بود، همه را بی‌دریغ در اختیار دانشجویانم قرار می‌دادم و از این کار لذتی وافر می‌بردم. این دانشجویان انگیزهٔ حیات من در مهاجرت بودند و بسه جرات می‌توانم بگویم که اگر در شوروی کاری جز تدریس در دانشکدهٔ خاورشناسی می‌داشتم به احتمال قوی تا حال زنده نمی‌ماندم و آرزوی دیدار وطن را به‌گور می‌بردم. در این باره باز هم سخن خواهم گفت.

وضع مادی من هم خوب شده بود. با حقوقی که از مدرسهٔ حزبی می‌گرفتم (۱۲۰۰ روبل) و با حقوق ماهیانهٔ دانشگاه (۱۵۰۰ روبل) خوب می‌توانستم عائله‌ام را اداره کنم. اما البته فشار خیلی زیاد بود و واقعا نیز به سرعت فرسوده می‌شدم.

مسئلهٔ مهم دیگر مسئلهٔ شروع مجدد کار فرقهٔ دموکرات در مهاجرت بود. در سال ۱۹۴۸ مقامات حزب کمونیست آذربایجان تصمیم گرفتند (دقت کنید: آنها تصمیم گرفتند) که بار دیگر "فرقه" را

علم کنند. به اصطلاح "فعالیت فرقه را در مهاجرت آغاز نمایند." يك روز خبر رسید که کمیته مرکزی فرقه دموکرات در مهاجرت تشکیل شده است! خواننده عزیز، تو حالا می‌دانی که این فرقه در تبریز چگونه تشکیل شد. حالا هم می‌بینی که در مهاجرت بکشی به فعالیت مجدد پرداخت. گفتند که پادگان معروف به دبیراویسی آن برگزیده شده است. بعد آمدند و موضوع را در جلسه رسمی مدرسه حزبی اعلام کردند و همه گوسفندوار آن را با کف زدن‌ها استقبال نمودند و تبریک گفتند. چند نفری هم از عناصر معلوم الحال در لزوم تشکیل مجدد فعالیت فرقه داد سخن دادند. دیگر معلوم بود که کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان تصمیم قطعی خود را گرفته است که دستگاه فرقه را در مهاجرت برپا سازد، آن را کماکان از حزب توده جدا نگاه دارد. مصمم شده بودند کارهای آینده خود را آماده سازند تا روزی به کار آیند و به درد بخورند.

به موازات آن، روزنامه آذربایجان نیز انتشار مجدد خود را آغاز نمود. سردبیر آن نیز دکتر جهانشاهلو بود. مضمون اصلی تمامی مقالات و اخبار و سرمقاله‌ها همه و همه در اطراف يك موضوع دور می‌زد: آذربایجان واحد! و البته میرجعفر باقروف نیز "پدر عزیز و گرامی آن آذربایجان واحد" بود. در اینجا الزاماً باید اندکی از نوشته‌های دکتر عنایت‌الله رضا در کتاب آذربایجان و اران (آلبانیای قفقاز) را ذکر کرد. دکتر نامبرده که سالها در شوروی در مهاجرت بوده و از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۵ نیز در باکو اقامت داشت از نزدیک شاهد این تبلیغات پوچ و مغرضانه بوده است. او در کتاب خود که پس از بازگشت به میهن در تهران به چاپ رسیده شواهد و دلایل بسیار متعددی می‌آورد مبنی بر اینکه این دوسرزمین هرگز نامی واحد، زبانی واحد و قومیتی واحد نداشته‌اند. برای مثال فقط به ذکر چند شاهد از صفحات آن کتاب بسنده می‌شود:

" اکنون کمتر کسی می‌داند که سرزمین ترکی زبانان قفقاس‌ساز در گذشته نامی جز آذربایجان داشته و هرگز به این نام نامیده نمی‌شده است... "

"... شمال رود ارس تا سده سوم هجری (دهم میلادی) نام آذربایجان نداشته است... " (ص ۳۷)

"... میان آذربایجان و اران رودی است که آن را ارس گویند. آنچه در شمال و مغرب این رود است از " اران " و آنچه در سوی جنوب قرار گرفته است از آذربایجان است... " (ص ۴۳)

"... رود ارس که اکنون آذربایجان را از قفقاز جدا می‌کند در روزگاران کهن مرز قومی و نژادی قاطعی بود میان سرزمین ایرانی ماد و سرزمین آلبانها... " (ص ۴۹)

"... و با این ترتیب دیده می‌شود که سردمداران " آذربایجان شوروی " پس از آن شکست فضا حتمی را مجدداً اندیشه الحاق دو سرزمین را در سر می‌پرورانیدند و متأسفانه تا حال هم می‌پروراندند. باید بگویم که به موازات روزنامه آذربایجان یک دستگاه فرستنده رادیو نیز در اطراف باکو به طور مخفیانه شروع به کار کرد.

مگر واضحتر از این هم می‌شد و می‌شود از الحاق این دو سرزمین که هرگز در طول تاریخ یکی نبوده‌اند صحبت به میان آورد؟ مندرجات آذربایجان واقعا تهوع آور شده بود. کاملاً واضح بود که فرقه طرفدار وحدت دو سرزمین مزبور در کادر جمهوریهای شوروی است. منتها در ظاهر باز هم همان خودمختاری ملی و محلی مطرح می‌شد، ولی دیگر این حرفها کسی را گول نمی‌زد و همه می‌فهمیدند که از آذربایجان واحد و رهبر واحد آن، باقروف صحبت در میان است.

"... و می‌بینیم که تا امروز نیز این دستگاه همچنان موجود است و همسنگ یکی از مهم‌ترین دستگاههای حزبی در مرکز شهر باکو با تمام وسایل مدرن مجهز و مشغول " فعالیت " است. اما خوشبختانه

تا امروز این دستگاه هنوز در خارج از باکو به درد نخورده است و امید آنکه هرگز به درد نخورد.

باری، غلام یحیی، پادگان، جهانشاهلو، رحیم قاضی و چند نفر دیگر از مهاجران و انصار از سرسپردگان اصیل مانند میرقاسم چشم آذرو میررحیم ولایی و ۰۰۰ و همچنین آقای زین العابدین قیامی که از سالخوردگان فرقه و داماد مستشار الدوله صادق بود (برای تظاهر به اینکه ما طرفدار حکومت مشروطه هستیم) در تشکیلات جدید عضویت یافته بودند. مسلم است که فهرست دقیق اسامی اعضای کمیته مرکزی مزبور قبلاً با دقت هرچه تمامتر در کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان مورد بررسی و مذاقه و تصویب قرار گرفته بوده است. از آن به بعد فرقه و کمیته مرکزی آن زمام امور مهاجرین را به دست گرفتند. منظور اصلی همانا تحکیم نفوذ و قدرت فرقه بود. مردم در مهاجرت گرفتاریهای گوناگون و فراوان داشتند. زمینهای مختلف اشتغال، تحصیل، کسب و کار و بسیاری امور دیگر هرروز با مشکلاتی برخورد می کردند و مجبور بودند به فرقه مراجعه کنند، خواهش و تمنا و عجز و لابه نمایند (صحنههایی که خود بارها شاهدش بوده ام)، تملق و چاپلوسی کنند، سربسپرنند و ۰۰۰ فرقه نیز بنا به "مصلحت" خود اقدام می کرد. برای بعضی سرچشمه رحمت و رأفت و شفقت بود و برای برخی دیگر منبع عذاب و مشقت. درست همان موقعیتی که حزب کمونیست آذربایجان در قبال دستگاه کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی داشت و از اختیاراتش در موقع مقتضی سوء استفاده می کرد، عیناً نیز همان موقعیت را دستگاه فرقه در قبال کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان داشت و از اختیاراتش به شدت سوء استفاده می نمود و هم اکنون نیز می نماید.

به زودی همه فهمیدند که شیشه عمرشان در دست فرقه و به ویژه در دست غلام یحیی و پادگان است. فرقه صاحب اختیار کل گردید.

گاهی برخی کارها را که یکی از ما به تنهایی هرگز نمی‌توانست انجام دهد در نهایت سهولت و با يك مكالمهٔ تلفنی حل می‌کردند و همه را در عظمت مقام و قدرت خود مات و مبهوت می‌نمودند. ولی خود این " رهبران " مردم بدبخت آذربایجان ایران در مقابل اعضای حساس کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و به خصوص در برابر شخص باقروف عبدی دلیل و عنصری خاکسار و بی‌مقدار بودند. شخصیت و اعتبار و عقیدهٔ مستقل برای آنها از مفاهیم بیگانه و بی‌محتوا بود. شرط اصلی موفقیت فقط يك چیز بود: اطاعت بی‌چون و چرا از دستورات مافوق و در رأس همه از اوامر دبیر اول حزب. آنها پس از فاجعهٔ پیشه‌وری دیگر خوب فهمیده بودند که چه باید کرد. مردم حتی جرأت نمی‌کردند نام باقروف را بلند تلفظ کنند. غالباً "کیشی" (مرد) می‌گفتند. گاهی نیز با دست علامت عینک را به روی چشم ترسیم می‌کردند که البته اشاره به باقروف عینکی بود.

گفتم که فرق ظاهری بین ما (سافخوزیها) یا "مطرودین" یا "برگزیدگان" از بین رفته بود، ولی عملاً این فرق در مناسبات پنهانی و گاهی هم علنی همواره و تا آخر وجود داشت. من و امثال من هرگز در حریم خلوت آن پرده نشینان و سرسپردگان راه نیافتیم و نباید هم راه می‌یافتیم و چه خوب شد که اینطور بود و همینطور هم ماند!

دشواری تحصیل در مدرسهٔ حزبی و تدریس در دانشکدهٔ خاورشناسی زیاد طول نکشید. به زودی و در اثر پشتکار و تلاش زیاد شروع به حرف زدن و خواندن به زبان آذربایجانی کردیم. جزاین نیز چاره‌ی نبود. در بین آنها زندگی می‌کردیم و حیات می‌طلبید که چنین کنیم. به موازات آن زبان روسی را هم فرا می‌گرفتیم.

در امتحانات ششماههٔ اول تحصیلی (ترم اول) که در ژانویهٔ سال ۱۹۴۸ صورت گرفت از اغلب دروس نمرهٔ "اعلا" (۵) گرفتیم.

سیستم نمره گذاری در دروس شوروی سیستم کاتگوری است، بدین معنی که بهترین جواب ارزش "اعلا" (۵) می‌گیرد، پاسخ خوب نیز ارزش "خوب" (۴) و پاسخ متوسط ارزش "متوسط" (۳) یا "کافی" دارد. برای پاسخ مردود نیز ارزش "بد" (۲) منظور می‌گردد. هرکسی که در تمامی امتحانات و یا در ۷۵ درصد آنها نمره "اعلا" بگیرد و به شرطی که "۳" نداشته باشد شاگرد ممتاز محسوب می‌شود. با این ترتیب برخلاف سیستم ارزشیابی ایران، دریک کلاس ممکن است چند نفر شاگرد ممتاز باشند. آنکه تمام نمراتش (۵) است و همیشه نیز همینطور می‌ماند کمک‌هزینه تحصیلی بسیار خوب و ممتاز می‌گیرد. ناگفته نماند که در شوروی دانشجویان مدارس عالی چنانچه شاگرد ممتاز باشند از کمک‌هزینه خوب دولتی نیز استفاده می‌کنند که غالباً برای زندگی یک دانشجو کفایت می‌کند. کمک‌هزینه‌های ممتاز دولتی مبلغی بیشتر است و حتی گاهی از حقوقی که پس از پایان تحصیل می‌گیرند نیز زیاده‌تر است.

از امتحانات ششماهه اول به بعد همیشه "شاگرد ممتاز" بودم و در آخر نیز دوره مدرسه را با ارزش ممتاز به پایان بردم.

بدیهی است که همه ما بدون استثناء عضویت خود را در فرقه مجدها "رسمیت بخشیدیم. مگر ممکن بود کسی عضو فرقه نباشد و شاگرد مدرسه حزبی بماند؟ مخالفت با فرقه به معنای مخالفت علنی با کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود که فرقه را به وجود آورده بود و در پناه خود داشت. این مخالفت در زمان باقروف غالباً به قیمت جان تمام می‌شد، بگذریم از محرومیت‌های فراوان مادی.

ماهها می‌گذشت. رفته رفته روال عادی زندگی شروع شد. در دسامبر ۱۹۴۷ نیز سیستم جیره بندی مواد غذایی ملغی شد و اجناس آزاد در دسترس مردم قرار می‌گرفت. البته تا مدتی تهیه قند و شکر و روغن

و کره اندکی سخت بود و برای دریافت آنها بایستی در صف ایستاد. اما بعد به تدریج این مسئله هم حل شد و اشکالات مزبور از بین رفت. ناگفته نماند که در شوروی شهرهای مختلف درجه بندیهای متفاوت دارند. درجه بندی شهرها هم وابسته به طرز اجرای برنامه‌های پنج‌ساله اقتصادی دولت می‌باشد. هر جمهوری که برنامه را بهتر و زودتر انجام دهد پایتخت آن جمهوری از مزایای شهر درجه بالاتر استفاده می‌کند. البته نفوذ شخص دبیر اول کمیته مرکزی جمهوری نیز بی‌تأثیر نیست. شهرهای مسکو و لنینگراد که شهرهای درجه یک هستند، از مزایای تأمینی بیشتر از لحاظ خواربار و اجناس مربوط به پوشاک و ... برخوردارند. اما قیمت‌ها در سراسر شوروی یکی است و کسی حق ندارد، گراندروشی کند. عمل گراندروشی جنابیت است و مستلزم مجازات شدید.

در سال ۱۹۴۸ خوب به خاطر دارم که گوشت با قیمت بسیار نازل (در حدود کیلویی شش تا هشت تومان) در اختیار مردم قرار می‌گرفت. دولت شوروی و حزب کمونیست به سرعت به ترمیم خرابیهای حاصله از جنگ پرداختند چون در سیستم اقتصادی و اجتماعی شوروی تمام قدرت در دست حزب متمرکز است و سکان اقتصادی سرتاسری کشور در قبضه حزب می‌باشد، امکان سوء استفاده و تقلبهای جدی و مهم اندک است (نه آنکه اصولاً نیست). به همین دلیل نیاز از ۱۹۴۹ به بعد هر سال در ابتدای ماه آوریل قیمت‌های اجناس و کالاهای مواد ضروری در سرتاسر شوروی کاهش می‌یافت. قیمت‌های جدید رسماً در جراید اعلان می‌شد و احدی نیز البته حق مخالفت نداشت. در کلیه مغازه‌های سراسر شوروی قیمت ثابت اجناس روی اجناس نصب است و هر خریدار بدون پرسش و چانه زنی می‌تواند بهای کلی مواد مورد لزوم خود را پیش خود حساب کرده، به صندوق بپردازد و اجناس لازم را خریداری کند. همانطور که گراندروشی جرم است،

کم فروشی نیز جرمی نابخشودنی است. در هر مغازه خواربار فروشی ترازوهای کنترل در دسترس خریداران است. متخلف به سختی جزا می‌بیند. از این نقطه نظر باید گفت که در شوروی گرانفروشی و کم فروشی لغو شده است. ولی مردم و فروشندگان که همگی کارمند حقوق‌بگیر دولت هستند طرز سوء استفاده و تقلب را به تدریج یسار گرفته‌اند. آنها اجناس خوب و مرغوب را مخفی می‌کنند و بعد آنها را به اصطلاح "از زیر" به دوستان و آشنایان مورداعتماد خود با قیمت بیشتری می‌فروشند و البته پول اضافی را به‌نفع خود برمی‌دارند. و شکی نیست که سهم "نظار" (پلیس و مأمور دادگاه) را می‌پردازند. این کار البته جنایت محسوب می‌شود و اگر میلیس (در شوروی به افراد پلیس "میلیس" می‌گویند) بفهمد و جریان را به مجرای قانونی بیندازد برای گرانفروش و محتکر مجازات‌های سنگین درپیش است. اما معمولاً مدیر مغازه با میلیس و مأمورین قضائی همدست می‌شود "حق" آنها را می‌پردازد و به کارش ادامه می‌دهد.

زیاد از مطلب دور شدم. چه کنم؟ هرچه به ذهنم می‌رسد فوراً می‌نویسم و تصور می‌کنم خود این طرز نگارش تا حدود زیادی گسویای جریان اندیشه در مغزم باشد.

مدرسه حزبی در تابستان ۱۹۵۱ به پایان رسید. امتحانات نهایی را که در شوروی "امتحانات دولتی" نامیده می‌شود با موفقیت دادیم. در این امتحانات اعضای کمیسیون از طرف دولت و حزب انتخاب می‌شوند و از اختیارات فوق‌العاده‌یی برخوردارند. از آن‌به بعد کارم نسبتاً سبکتر شد، و درعوض حقوق ماهیانه‌ام تقلیل یافت و به همان ۱۵۰۰ روبل دانشکده منحصر گردید. لذا فشار روی اتمام تز را افزایش دادم و بالاخره در اواسط سال ۱۹۵۳ آن را به پایان بردم. لازم به تذکر است که تا آن موقع کسی از مهاجرین دموکرات

تئ دکترا حاضر نکرده بود (در آنجا " دکترا " را " نامزدی علوم " می‌نامند) و بنابراین اجازهٔ امکان دفاع بایستی از مسکو می‌رسید. این امر مدتی به طول انجامید تا بالاخره این اجازه صادر شد. نیرزمان حاتمی و من هر دو تئ دکتراي خود را همزمان به پایان برده بودیم. موضوع تئ او " دیالکت تهران " و موضوع من " جملات مرکب وابسته با فراکرد پیرو تعیینی " بود. در اواخر ژانویهٔ ۱۹۵۴ او، و دو هفته بعد، یعنی ۶ فوریهٔ ۱۹۵۴، من از تئ خود دفاع نمودم. کمی بعد درجهٔ علمی دکترا در علوم فیلولوژی را دریافت کردم و حقوق ماهیانه‌ام از ۱۵۰۰ روبل به ۲۱۰۰ روبل (با پول قدیم) رسید. بعدها و به تناسب سالهای خدمت این حقوق به ۲۵۰۰ و ۲۸۰۰ و ۳۲۰۰ روبل قدیم رسید. حداکثر حقوق یک دکترا علوم همیسن ۳۲۰۰ روبل است.^۱ این مبلغ با توجه به وضع زندگی در شوروی، نبودن کرایه خانهٔ زیاد، نبودن مخارج تحصیل و بهداشت و درمان و بسیاری مزایای دیگر، کاملاً کافی است. در سال ۱۹۵۵ نیز عنوان علمی " دانشیار " به من داده شد و این عنوان را تا سال ۱۹۶۸ داشتم. در ۱۲ اکتبر سال ۱۹۶۷ از تئ مافوق دکتراي خود دفاع نمودم و در سال ۱۹۶۸ عنوان " پروفسوری " و یا استادی گرفتم و این عنوان را تا آخر حفظ کردم. ضمناً باید بگویم که در دانشکدهٔ خاورشناسی من نخستین کسی بودم که عنوان فوق دکترا گرفتم. هشت ماه پس از من نیز نیرزمان حاتمی، همین درجه را به دست آورد.

استالین در پنجم ماه مارس ۱۹۵۳ درگذشت. مراسم سوگواری بسیار پرشکوه و مفصلی در سراسر شوروی برگزار گردید. از آن به بعد رهبری حزب کمونیست ابتدا به دست مالنکوف و بعد بولگانین رسید. ولی این دو نفر مدت زیادی روی کار نبودند. گویی در محیط

۱. پس از اصلاحات پولی این رقم به $\frac{1}{10}$ تقلیل یافتند.

سیاسی " خلاء " محسوسی به وجود آمده بود. گویی مردم حس می‌کردند که سرپرست واقعی ندارند و کسی شایستگی جانشینی استالین را نداشت. به همین دلیل نیز کشمکش بر سر قبضه کردن قدرت به شدت در جریان بود. رهبران حزب زود به زود تعویض می‌شدند. تا با لآخره نیکیتا خروشوف به رهبری رسید. خروشوف همان کسی بود که علیه پرستش شخصیت در زمان استالین قیام کرد و این شخصیت پرستی را عامل دیکتاتوری نامید. او جنازه مومیایی شده استالین را نیز که در آرامگاه لنین در میدان سرخ در کنار لنین بود، درآورد و گفته می‌شد که آن را ساروج اندود کرد و دفن نمود. سیاست عوض شده بود. لازم بود به مردم تفهیم شود که "خلاء" سیاسی توهمی بیش نبوده است، رهبری حزب باید دست جمعی باشد، نه فردی. خروشوف خود را قهرمان این سیاست نامید. او عمال نزدیک استالین را یکی پس از دیگری از میان برداشت. بریا، مقتدرترین مرد سیاسی پس از رهبر کبیر، یعنی استالین را اعدام کرد. عده‌ی دیگر از قبیل مولوتف و مالنکوف را منکوب نمود و بدنام ساخت. در مقیاس قدرت عظیم رهبری شوروی اجرای این‌گونه کارها به قدری ساده است که به تصور ما هم در نمی‌آید. در کتاب اسرار مرگ استالین به قلم ع. آوتورخانوف و ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا جریان مبارزات شدید داخلی در اواخر دوران استالین و پس از وی به تفصیل آمده است که من خواننده را به مطالعه آن کتاب دعوت می‌کنم و خود از شرح و تفصیل در آن باره درمی‌گذرم.

۰۰۰ و با لآخره نوبت به نوکر نیرومند استالین در آذربایجان یعنی میرجعفر باقروف رسید. در ۱۹۵۶ مراسم محاکمه علنی میرجعفر باقروف در شهر باکو، یعنی مقر فرمانروایی او با سروصدای فراوان آغاز شد. چون من در تمامی ۱۲ روز محاکمه باقروف حاضر و ناظر بودم قدری بیشتر در آن رابطه سخن خواهم گفت. این محاکمه در

حقیقت بدین منظور صورت گرفت که تمام مردم شوروی (و البته آذربایجانها) درک کنند که دوران پرستش شخصیت به کلی سپسری شده است و نورچشمی استالین، یعنی باقروف در انظار عمومی با آن ذلت و خفت مجازات می‌شود. کمی قبل از محاکمه نیز سرو صدها پیرامون اعدام بریا- نورچشمی درجه یک و همشهری استالین، رهبر دستگاه بسیار نپرومند و مخوف اطلاعاتی شوروی همه جا را پر کرده بود. مردم خوب می‌دیدند که آن قدرتها تا چه حد پوشالی بوده‌اند. این عملیات خروشوف را به عنوان شخصیتی ضد دیکتاتوری متجلی ساخت. اما در همان روزها نیز مردم تحت تأثیر سالیان دراز حاکمیت بی چون و چرای استالین، بازهم آشکارا و مخفی از او طرفداری می‌کردند. حتی در سر کلاس درس دانشگاه صحبت‌هایی در مخالفت با این روش خروشوف می‌شد و او را " کچل " و " رهبر تصادفی " و " خودپسند " و " طالب شهرت " می‌نامیدند. در این خصوص تاکنون مطالب زیادی گفته و نوشته شده است و تصور نمی‌کنم گفته‌های من بتواند مطلب تازه‌یی را عنوان نماید.

پیرامون محاکمه علنی باقروف صحبت خواهم کرد، ولی قبل از آن امی‌خواهم پیرامون رویداد بسیار مهمی که در زندگی سیاسی من تحولی شگرف پدید آورد قدری به تفصیل صحبت نمایم.

در هفتم دسامبر سال ۱۹۵۵ (۱۶ آذر ۱۳۳۴) کنفرانس سالیانه فرقه دموکرات تشکیل شد. در آن موقع تمام ساکنان " باغ سبز " که غالباً افراد عائله‌های مختلف بودند، حوزه‌یی به نام " حوزه مردکان " تشکیل داده بودند و من نیز البته جزء افراد آن حوزه بودم و به دلیل موقعیت علمی و نفوذ شخصی خود در آن حوزه از احترامی نسبتاً زیاد برخوردار بودم. این را هم بگویم که تا آن موقع من واقفاً به عمق سیاسی و وابستگی کامل و بی چون و چرای فرقه پی نبرده بودم. در عالم خود فکر می‌کردم که بالاخره حزب کمونیست

آذربایجان برای مردم آذربایجان ایران و فرقه سیاسی آن شخصیت و احترام قائل است و راضی نمی‌شود که این فرقه در بست و صدرصد تابع امر باشد. البته این را می‌دانستم که در شوروی ممکن نیست يك سازمان سیاسی بتواند با موجدین خود در افتد و به جدال برخیزد. تصور می‌کردم که شورویها، همانطور که خود مدعی بودند، این "سازمان" را به خاطر احترام به حق حاکمیت ملی مردم محروم آذربایجان به وجود آورده و درصددند با حفظ آن همچنان روحیه استقلال ملی را در مردم زنده نگاه دارند. خودشان نیز از دور ناظر و مراقب باشند که اشتباهی رخ ندهد و برادروار کمک فکری و مادی و معنوی را مبذول دارند. صرفاً به همین دلیل بود که در جلسات شرکت می‌کردم، حق عضویت می‌پرداختم و در سخنان خود در جلسات روی همین زمینه فکری حرف می‌زدم. ولی من هرگز در آن سازمان سمت و عنوان رهبری، در هیچیک از مراحل، نداشتم. می‌دانستم که عضویت در دستگاه رهبری "مزایای" ویژه‌بی می‌خواست که من خوشبختانه هرگز واجد آنها نبودم.

باری، اعضای حوزه مردکان به دلایلی که دقیقاً نمی‌دانم در آن روزها مرا نیز جزء نمایندگان خود به کنفرانس فرستادند. شاید هم به احتمال قوی این دستور از بالا رسیده و مقصود آن بوده است که مرا هم در تله‌بی که آماده ساخته بودند، بیندازند. والا من نباید در چنین کنفرانسهایی شرکت داشته باشم.

از مدتها قبل از گشایش کنفرانس زمزمه‌بی میان افسران و به خصوص افراد مقیم باغ سبز جریان داشت که گویا میرقاسم چشم‌آذر (که در آن موقع در غیاب غلام یحیی دبیر اول فرقه شده بود و با مصطفایف - دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان روابط نزدیکی داشت) شخصی فاسدالاخلاق است و حتی با همسر یکی از جوانان فرقه ارتباط نامشروع هم برقرار ساخته است. من اصولاً و همیشه با

اینگونه شایعات به نظر شك و تردید می‌نگرم و معتقدم که این‌گونه شایعات غالباً مبتنی بر غرض و با حسادت است. واکنشی هم در برابر این شایعات نشان نمی‌دهم. در این مورد نیز به کلی خود را کنار کشیدم و واکنشی نشان ندادم. در رابطه با این مطلب باید بگویم که رهبری فرقه پس از پادگان به غلام یحیی، یعنی عنصر سرسپرده و نوکر خالص رهبران آذربایجان رسیده بود و کامبخش نیز دوش به دوش غلام در آن فعالیت می‌کرد. شاید غلام در قطب آذربایجان و کامبخش در قطب مسکو بوده است. شاید در آن موقع غلام را برای گذرانیدن یکی از دوره‌های سیاسی به مسکو برده بودند تا به اصطلاح بر "معلومات" سیاسی خود بیفزاید، والبتّه تعلیمات لازم و ضروری را از اربابان مسکو دریافت دارد. کامبخش نیز ظاهراً به مسکو رفته بود تا او هم بر معلوماتش بیفزاید. غلام یحیی سواد درست و حسابی نداشته، ندارد و هرگز نخواهد داشت. نیازی هم به آنها نیست. او نوکر بسیار خوبی است و هرچه بگویند به دقت عمل می‌کند. باری، در غیاب این دو نفر میرقاسم چشم آذر که نسبتاً جوان و از مهاجرین قفقازی‌الاصل بود (نام خانوادگی اصلی او "عیوضوف" است) رهبری را البته به دستور مصطفایف قبضه کرده بود. مسلم است که این امر مورد تأیید کامل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بوده است. اما چشم آذر در بین جوانان همسن و سال خود وجهه و جریزه‌یی نداشت، سواد چندانی هم نداشت و تنها امتیازش این بود که با دبیراؤل - مصطفایف - نزدیک است. از این جهت مورد حسادت بود و مخالفان زیادی هم داشت. ظاهراً نیز همیسن مخالفان بودند که این سروصداها را علیه او به راه انداخته بودند. مقصود این بود که در کنفرانس فرقه او را طرد کنند و خود زمام امور را به دست گیرند و از مزایای واقعا خیره‌کنندهٔ رهبری فرقه استفاده نمایند. شاید هم همهٔ اینها صحنه‌سازی بوده است تا نتایج کنفرانس را که در

زیر شرح خواهم داد، به بار آورند و عده‌یی را بدنام و مفتضح سازند. این را هم بگویم که اصولاً "کنفرانسها و کنگره‌های حزبی در شوروی همیشه با بدنامی و طرد عده‌یی همراه می‌باشد. این موضوع را همه مردم می‌دانند و در پایان هر یک از این مجامع حزبی عملی به نام "تصفیه" صورت می‌گیرد.

به موازات این شایعات در آستانه کنفرانس نیز صحبت‌هایی سیاسی و البته بسیار جدیتر بین عده‌یی از افسران جریان داشت که جسته گریخته به گوش من هم می‌رسید. من به دلیل راستگویی، راست اندیشی و راست کرداری هرگز عنصری مناسب برای بازیهای سیاسی شناخته نشده بودم. هرگز در این بازیها شرکت نکرده‌ام و همین کناره گیریها هم بالاخره مرا نجات داد.

محور اصلی این گفتگوها این بود: در هشت - نه سال قبل به "دلایلی" که در آن موقع اقامه می‌شد، تشکیلات حزب توده در آذربایجان ایران از حزب مجزا شد و فرقه دموکرات را با آن طرزى که اشاره کرده‌ام به وجود آورد. اما حالا دیگر آن شرایط از بیخ و بن در ایران عوض شده و دلایلی ندارد که حزب توده و فرقه دموکرات در شکل دو سازمان سیاسی مجزا از یکدیگر در مهاجرت فعالیت نموده و حتی مناسبات خصمانه نیز بین آنها موجود باشد. البته حزب کمونیست اتحاد شوروی رسماً "حزب توده ایران را به عنوان یگانسه تشکیلات سیاسی مترقی ایران می‌شناخت، در گردهماییهای رسمی خود همیشه نمایندگان آن حزب را دعوت می‌نمود. فرقه فقط در زادگاهش آذربایجان شوروی نفوذ داشت و دستگاه رهبری مفصلی هم برای او برقرار ساخته بودند. ساده‌تر بگویم: دو مرکز قدرت، یعنی مسکو و باکو، دو سازمان سیاسی زیرنفوذ خود را داشتند و هر دو مرکز قدرت نیز از سازمان سیاسی تحت‌الحمایه خود پشتیبانی می‌کردند. اینها البته ظواهر امر است و من باور نمی‌کنم که سازشی نهانسی

بین آن دو مرکز وجود نداشته باشد.

در آن موقع در ایران کودتای ۲۸ مرداد رخ داده بود، محمدرضا پهلوی به قدرت بازگشته و توده‌ایها و دموکراتها و دموکرات منشها به شدت سرکوب می‌شدند.

این عده از افسران مدعی بودند که باید مجدداً "حزب توده و فرقه درهم آمیزند، به وضع اولیه برگردند، فرقه به عنوان یکی از سازمانهای ایالتی حزب درآمد و متحداً" دست در دست علیه حکومت مرکزی ایران به مبارزه بپردازند. البته اینها که می‌نویسم گفته‌های آن روزها بود، و از کجا معلوم که همه اینها را خودشان نساخته بودند که فرقه را همچنان سربلند و پایرجا نگهدارند و افسران فارس را که طبعاً تمایلات وطنپرستی شدیدی داشتند گوشمالی خوبی بدهند. البته پیشنهاد افسران، تا آنجا که من استنباط می‌کردم، هرگز به منزله برچیدن تمامی بساط عریض و طویل فرقه نبود، منتها می‌خواستند وحدت نیروهای مبارز را تأمین نمایند و رهبری جامع حزب توده را برقرار سازند. اما رهبران سیاسی آن موقع آذربایجان (مصطفایفد دبیر اول حزب و میرزا ابراهیموف - صدر هیئت رئیسه شورای عالی، یعنی رئیس جمهور) هرگز حاضر نبودند از فرزند دلبنده (ولی نامشروع) خود دست بردارند و آن را به دایه‌یی نامهربان و ناراضی چون حزب توده بسپارند. آنها این فرزند را برای روزهای آینده‌یی که در رؤیا داشته و دارند همچنان در پناه خود نگاه خواهند داشت. چشم آذر نیز که مهره‌یی کاملاً مطیع و روبه راه، بی اراده ولی فعال بود، دقیقاً در همان سمت سیاسی کمیته مرکزی حزب (که خود ادامه سیاست همان باقروف مخلوع بود) حرکت می‌کرد. چشم آذر واقعاً تاب تحمل شنیدن نام حزب توده را نداشت و علناً با آن مخالفت می‌ورزید، و حال آن که خود او در تبریز یکی از اعضای "فعال" حزب توده و به اصطلاح از توده‌ایهای "دو آتشه" بود. و حال می‌فهمیم

که این "فعالیت" را چرا در آن موقع در حزب می‌کرده است، لازم بود که سابقه فعالیت سیاسی داشته باشد، والا خود او در قهوه‌خانه‌های آذربایجان دنبک می‌زده است. نیازی به تذکر نیست که چشم آذر بدون موافقت دستگاه رهبری حزب کمونیست آذربایجان اصولاً "جسارت نمی‌کرد بدین گونه علنی با حزب توده مخالفت نماید. هر چه او می‌کرد بازتاب روشن سیاست حزب کمونیست آذربایجان بود."

افسران مزبور چون اطمینان داشتند که من اصولاً در اینگونه ماجراهای سیاسی دخالت نمی‌کنم، چون می‌دانستند که من هرگز تمایلی به احراز مقامی و پستی در فرقه ندارم، این بود که اصراری هم در جلب من به خط مشی خود نداشتند. صحبت‌های خود را بر سبیل تضاد به گوش من می‌رسانیدند، ولی احتیاط می‌کردند که پیشنهاد همکاری و همراهی بنمایند.

در آن موقع نیز من با همان ساده اندیشی طبیعی خود تمام این جریانات را برخاسته از احساسات پاک میهن پرستی می‌دانستم و هرگز به عمق مخوف این پیشنهاد توجهی نمی‌کردم و تصور هم نمی‌کردم که طرح این پیشنهاد در کنفرانس چه عواقبی می‌تواند به دنبال داشته باشد. البته و البته تصور وجود توطئه‌ی علیه افسران ایرانی اصیل را در مخیله‌ام هم نمی‌پروراندم.

باری، در صبح روز هفتم دسامبر ۱۹۵۵ جلسه کنفرانس فرقه در یکی از سالنهای شهر باکو تشکیل یافت. از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان (حزب برادر) نیز چنانچه مرسوم است شخصی به نام "خالقوف" به عنوان نماینده (و در واقع به عنوان ناظر و ناظم) در کنفرانس دعوت شده بود. این خالقوف در آن موقع رهبری یکی از شعبات کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به نام "شعبه ارتباطات خارجی" را برعهده داشت. لذا حضور او در کنفرانس امری

کاملاً" طبیعی و قانونی و ضروری بود، زیرا همین شعبه بود که مخصوص ما مهاجرین به وجود آمده و یگانه کارش نیز رسیدگی به کارهای ما بود.

پس از برگزاری مراسم معمولی از قبیل انتخاب هیئت رئیسه، کمیسیون تفتیش، کمیسیون گزارش و دیگر هیئت‌های معمولی، کنفرانس کار رسمی خود را آغاز نمود. میرقاسم چشم آذر به عنوان دبیر اول فرقه گزارش خود را ارائه داد. بعد نیز طبق معمول مذاکرات پیرامون گزارش دبیر اول آغاز شد. مخالفان چشم آذر یکی پس از دیگری پشت تریبون رفتند و ضمن صحبت گوشه‌هایی نیز از انحرافات و تخلفات او می‌گفتند. رفته رفته کار به صراحت کشید و چشم آذر ظاهرًا در موقعیت بدی قرار گرفت. در این اثنا یکی از افسران (که به نظر من عنایت‌الله رضا بود) مسئله وحدت مجدد حزب توده و فرقه را با مقدماتی منطقی و معقول مطرح کرد. بلافاصله چنان غوغایی در سالن برپا شد که قضیه چشم آذر با تمام اهمیتش از یاد رفت. گویی بمبئی در سالن منفجر شده بود. همه از جا برخاسته، داد و فریاد به راه انداختند و لب به اعتراض گشودند. به مجرد طرح مسئله و برپاشدن هیاهو خالقوف برخاست و رفت. گویی منتظر چنین جنجالی هم بود. طولی نکشید که او با مصطفایف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب و میرزا ابراهیموف، صدر هیئت رئیسه شورای عالی جمهوری، یا الهامبخش اصلی وحدت دو آذربایجان و لیدر واقعی فرقه مراجعت کرد. در اینجا این پرسش ساده پیش می‌آید که این دو نفر، این دوره‌بر بزرگ جمهوری که ملاقات آنها حقیقتاً کار بسیار دشواری است چطور به این سرعت خود را به سالن کنفرانس رسانیدند؟ مگر نه این است که آنها واقعا منتظر بروز چنین جنجالی بودند تا در آن حاضر شوند و آنچه باید بکنند انجام دهند.

مصطفایف و ابراهیموف به عنوان دو شخصیت طراز اول جمهوری

پس از ورود به سالن با کف زدنهای پرشور حضار روبه رو شدند و البته در جایگاه هیئت رئیسه نیز قرار گرفتند. سخنرانان ساده دل مدعی وحدت حزب و فرقه یکی پس از دیگری به سخن پرداختند و با ساده لوحی عجیبی می‌کوشیدند حالا که رهبران اصلی جمهوری در سالن حضور دارند پیشنهاد خود را هرچه منطقی‌تر بیان دارند. میرزا ابراهیموف گاهی همانطور نشسته به بعضی از گفته‌های آنها پاسخی منفی و رهبرمنشانه می‌داد. اما بالاخره مثل این که کاسه صبرش لبریز شده باشد از جابرخواست پشت تریبون قرار گرفت و به شدت هرچه تمامتر با این طرح به مخالفت پرداخت. میرزا نویسنده‌ی مشهور و زبردست است و ناطق خوبی نیز هست. او این پیشنهاد را اقدامی علیه خودمختاری ملی مردم آذربایجان ایران دانست، آن را حمله‌ی بی‌میلیت شمرد. رفته رفته دور برداشت و کار را به جایی رسانید که پیشنهادکنندگان را "عمال دولت ایران"، "دستورگیرنده از تهران"، "طرفداران استرداد ۱۷ شهر قفقاز" و "خواند و با قاطعیت هرچه تمامتر از لزوم موجودیت فرقه به عنوان "سمبول" مبارزه مردم آذربایجان ایران "دفاع" نمود. آنهایی که از طرز تشکیل فرقه در تبریز و تشکیل مجدد آن در باکو خبر دارند می‌توانند آن واقعیات را با این ادعاها تطبیق دهند و به "حقانیت" جناب میرزا پی ببرند. باری، میرزا وقتی خوب مجلس را متشنج کرد و موقعیت مناسب را ایجاد نمود موضوع وحدت دو آذربایجان و لزوم انجام آن را پیش کشید و در پاسخ یکی از معترضین مبنی بر اینکه نمی‌شود به خاک ایران تجاوز کرد، گفت: "بیر کند ده قوپار ساق غنیمت دیر" (اگر حتی یک دهکده هم از آنجا جدا کنیم - بکنیم - غنیمت است) این بود رهنمون واقعی آن "رهبر بزرگ" رئیس جمهور آذربایجان شوروی!

حضار در کنفرانس مات و مبهوت به این جریان می‌نگریستند

نفسها در سینه‌ها حبس شده بود. اما عمال سرسپرده و نوکبران حلقه به گوش پس از آن که رهنمود قاطع‌لیدر و رهبر خود را شنیدند و دانستند که تمام جمهوری در پشت سر آنها ایستاده است جرأت و جسارت یافتند. در آن وقت بود که صحنه به کلی دگرگون شد. اینها که تا آن موقع ساکت و سربه زیر نشسته بودند حالا براق شده و تا آنجا که نیروی نطقشان اجازه می‌داد به افسران و به ویژه افسران "فارس" هجوم بردند. بازار تهمت و افترا رواج عجیبی یافت. می‌گفتند که این افسران طرفدار احیای ایران کبیر زمان داریوش هستند! حتی یکی از آنها گفت که جریان افسران خطرناکترین جریانی است که تاکنون علیه موجودیت فرقه پیش آمده است. در رابطه با این مطلب باید بگویم که تا آن موقع نیز در هر کنفرانس، به تقلید از کنفرانسها و کنگره‌های حزب بزرگ "برادر" یعنی حزب کمونیست اتحاد شوروی، "جریانی" را "کشف" می‌کردند، عده‌یی از مخالفین را که احتمال برگزیده شدن آنها به رهبری می‌رفت، وارد آن "جریان" می‌نمودند و منکوب می‌ساختند. بعد هم تا مدتی سرکوب آنها را ادامه می‌دادند تا خیالشان به کلی از وجود سرکشها راحت باشد. دیگر مسلم و محرز بود که ما افسران در تله‌یی که قبلاً تهیسه شده بود، افتاده‌ایم. کسی که جریان افسران را خطرناکترین جریان خواند پروفیسور عبدالحسین آگاهی بود که دکتر در فلسفه است، دانشمندی است متبحر و پرکار. با هیچ حسابی نیابستی خود را درگیر چنین توطئه‌یی ننگین سیاسی نماید. او خودش نیز افسر ایرانی است، ولی در آن موقع مقامی در فرقه داشت و قطعاً نیز سرسپردگی مخفیانه هم همراهش بود. این شخص یکی از نورچشمیان کیانوری شد و در کمیته مرکزی حزب فعالیت داشت. پس از انقلاب به ایران آمد و فعالیت هم می‌کرد. حالا نمی‌دانم در کجاست. گرفتار است یا آزاد.

البته همه احساس کردند که خطری بسیار جدی تمامی افسران را تهدید می‌کند. همه فهمیدند که تصفیه دامنه‌داری در فرقه صورت خواهد گرفت. این هم يك امر عادی بود. پس از هر کنفرانس يك چنین تصفیه‌یی باید صورت می‌گرفت. کدام کنفرانس یا کنگره احزاب کمونیست شوروی بدون " تصفیه " بوده است؟ مسئله چشم آذراصولاً فراموش شد.

کنفرانس دو روز ادامه یافت. در این دو روز مذاکرات فقط و فقط بر محور افسران و " انحلال طلبی " آنان دور می‌زد. به آنها نام " انحلال طلب " داده شد و کنفرانس را نیز کنفرانس " انحلالیون " نام نهادند. خیمه شب بازی به تمام معنی! چه ناسزاها که در این دو روز نثار ما نشد چه نارواها که نسبت به ما روا داشتند! محیط ترور و وحشت شدید حکمفرما بود. دیگر کسی جرأت نداشت، نفس بکشد، چه رسد که از خود دفاع نماید. مگر ممکن بود بالای حرف میرزا ابراهیموف هم حرفی زد؟!

گفتم که من در مذاکرات قبلی و نشستهای اولیه " انحلال طلبان " شرکت نداشتیم. اما در اندرون قلبم غوغایی عجیب برپا بود. چرا این بدبختیها را اینطور می‌کوبند؟ حالا به روشنی فهمیده بودم کسه چرا در تمام این مدت عضویت در فرقه کسی مرا به حساب نمی‌آورد. همیشه مرا بیگانه می‌دانستند. عده‌یی بی شخصیت در باکو به دور میرزا ابراهیموف جمع شده و با این حقه بازیها علناً ادعای جدایی آذربایجان ایران والحاق آن را به شوروی می‌کنند و مخالفین را " جاسوس " و " عامل بیگانه " می‌نامند. مگر می‌شد اینها را تحمل کرد! و با کمال تعجب تحمل کردم.

در این بین، رحیم قاضی معلوم الحال پشت تربیون قرار گرفت و ضمن صحبت خود در دفاع از موجودیت فرقه، افسران " فارس " را عامل اصلی این تشنج دانست. اتفاقاً در آن روز (روز دوم کنفرانس) من

که خود را مبرا از هر اتهامی می‌دانستم در ردیف جلو نشسته بودم تا خوب مراقب گفتارها باشم. رحیم قاضی ضمن تلفظ نام افسران " فارس " به من اشاره کرد. چون بر شخصیت پست و بوقلمون صفتی او آگاهی کامل داشتم و نفرتی بس عمیق از او و حامیانش در قلبم آکنده بود، دیگر کنترل اعمالم از دستم خارج شد. از جا برخاستم و با صدای بلند ضمن ادای دشنامی با تشدد هرچه تمامتر به او گفتم " بنشین سر جاییت ! " و با همین يك جمله و آن ناسزا نام مرا هم در ردیف افسران " انحلال طلب " ثبت کردند. از اینجاست که می‌گویم تمام این جریان ساخته و پرداخته خود آنها بود. هدف اصلی، سرکوبی افسران اصیل ایرانی بوده است که عموماً و به استثنای معدودی تن به بندگی و ذلت نمی‌دادند. این همان سیاستی است که باقروف معدوم طی تمام سالهای حاکمیت مطلقه خود اعمال می‌کرده و هزاران نفر از ایرانیان وطنپرست را در آن سرزمین به دیار نیستی فرستاده است.

با لآخره کنفرانس در روز هشتم دسامبر (روز دوم) به پایان رسید و قطعنامه آن با صلابت تمام قرائت گردید. نام افسران معترض و از جمله نیز نام من در لیست " سیاه " آنها ذکر شده بود. در این قطعنامه توصیه شده بود که بایستی در جلسات حوزه‌های مربوطه به وضع حزبی آنها رسیدگی به عمل آید. این اصطلاح متداول شوروی است و مقصود آن است که حوزه مربوطه باید این شخص را از حزب اخراج نماید و یا لااقل به سختی کیفر دهد.

اگر بگویم که دو روز هفتم و هشتم دسامبر ۱۹۵۵ دشوارترین و یا یکی از دشوارترین روزهای هیجان آمیز عمرم بود، اغراق نگفته‌ام. خود را در دنیای وحشتناک دیگر، در صحاری و در تایقاهای سیبری، در زندانهای سرد زیر پنجاه درجه، دور از عائله و دوستان می‌دیدم. تصور مرگی وحشتناک در سیبری مو را بر اندامم راست می‌کرد. شوخی

نبود: دستگاه نیرومند و جهنمی حزبی و دولتی در آذربایجان ما را "عامل بیگانه" قلمداد کرده، "انحلال طلب" نامیده و طرد کرده است و حالا باید جزای این سرپیچی را چشید. چشم آذرباز هم دبیر اول فرقه ماند. تمام کاسه کوزه‌ها بر سر افسران ایرانی شکست و بالاخره معلوم شد که "لحاف ملانصرالدین" کجاست. افسران، به استثنای حاتمی و آگاهی، با این ترفند یکجا به دام افتادند و بار دیگر چشم آذر و اربابانش سربلند و پیروز از کنفرانس به در آمدند.

دو سه روز بعد، رسیدگی به وضع حزبی "انحلال طلبان" در حوزه‌های مربوطه آغاز شد. عده زیادی از افسران که زرنگتر بودند و می‌دانستند که این یک جریان محلی است، به سرعت از باکو گریختند. آنها به مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند و دیگر شهرهای شوروی رفتند و نجات یافتند. صورت اسامی یازده افسر فارس (از جمله من) به مسکو ارسال شده بود که اجازه دهند ما را به سیبری تبعید نمایند.

خوشبختانه این جریان همزمان بود با تدارک مقدمات کنگره معروف بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی. در آن هنگام خروشوف با کمال جدیت و پیگیری علیه "پرستش شخصیت در حزب" اقدام می‌کرد. وقتی نامه کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به آنها می‌رسد خروشوف آن را مخالف خط مشی سیاسی کنگره بیستم می‌شمارد و "وتو" می‌کند. با این تصادف، آری با همین تصادف ساده‌ما نجات می‌یابیم. اما افسران که این جریان را نمی‌دانستند (البته در آن روزها) قبلاً از باکو رفته بودند. فقط من و پیرزاده که عاقله دار بودیم و سنگین بار، در باکو ماندیم و در انتظار کيفر. هدایت الله حاتمی هم دارای عاقله بود و سنگین بار، ولی این "گربه مرتضی علی" همیشه از این جریان‌ات صاف و مبرا به در می‌رود. او در

تمام مدت فعالیت گروه افسران با آنها همدم و همراز بود و از کجا معلوم که تمام اخبار را او به فرقه نمی‌داده است. خلاصه، این بار نیز حاتمی خود را طوری کنار کشید که کسی نامش را نبرد. این البته ظاهر قضیه است. من درباره حاتمی هنوز هم که هنوز است مطلب دقیقی نمی‌توانم بگویم. او فرد بسیار مرموزی است.

یک روز تعطیل یکشنبه میررحیم ولایی معروف و عرقخور نامدار که در دستگاه فرقه، متصدی شغلی مهم و از قرار معلوم رئیس سازمان حزبی شهر باکو بود به "مردکان" آمد تا در اجرای قرار کنفرانس به وضع حزبی من رسیدگی نماید. قبلاً در نزد برادرزن مرحوم پیشه‌واری، یعنی مهندس مصور رحمانی عرق مفصلی خورده بود و بعد به جلسه آمد و جلسه حوزه را تشکیل داد. پس از برگزاری مراسم معمولی مسئله اصلی مطرح شد. پنج ساعت تمام مرا کوبیدند. از فحش و ناسزا و توهین و افترا ۰۰۰ از تمسخر و دل‌ق بازی ۰۰ هر که هر چه در چنته داشت، بیرون ریخت. اخگری، پیرمردی دل‌ق خلعت، رکیک‌ترین دشنامها را به من داد. همه را شنیدم و نفس برنیاوردم. می‌دانستم که تمام جمهوری با آن قدرت عظیم و جهنمی در لبنان و لایسی عرقخور به من دشنام می‌داد و من در آن جمهوری با زن و بچه‌هایم زندگی می‌کردم. اگر مجرد می‌بودم، بدون تردید حتی یکی از این ناسزاها را هم تحمل نمی‌کردم. خوب می‌دانستم که کمترین اعتراض باعث تشدید مجازات و عقوبت خواهد گردید. ولایی چنان اعضای حوزه را متشنج کرد که همان آدمهایی که تا چند روز قبل مرا مظهر انسانیت و پاکی و نجابت و درستی می‌دانستند، حالا به نظر یک عنصر خطرناک به من می‌نگریستند. بیچاره‌ها چه کنند؟ ولایی نماینده حزب بود و حزب هم قدرتی بیکران در جمهوری.

با لآخره موقع رأی گیری رسید. تمام اعضای حوزه به اتفاق آراء به اخراج من از فرقه رأی دادند.

اما ظاهرًا "میررحیم ولایی" زیاده روی کرده بود (هم در عرق خوری قبل از جلسه و هم در فحاشی جلسه)، او کنترل را از دست داده بود. ظاهرًا او با دستور اخراج من از فرقه نیامده بود. بلکه مقصود اصلی "گوشمالی" من بوده است. همه می دانستند که من در جریان "تئوری وحدت حزب و فرقه" اصولًا "شرکتی نداشته‌ام. یگانه" گناهم" آن بوده که کنترل اعصاب را از دست داده، به رحیم قاضی که واقعاً نیز سزاوار هرگونه دشنامی است، بد گفته‌ام. اما گناه عمده من که افسر فارس بودن است همچنان باقی بود. از طرف دیگر من استاد دانشگاه دولتی آذربایجان بودم و در دانشکده خاورشناسی به عنوان معلمی بسیار خوب و مفید شناخته شده بودم. نمی شد به این آسانیه‌ها مرا طرد کرد.

از همه مهمتر این که ما آن روزها هنوز خبر نداشتیم که خروشوف دستور عدم تعقیب ما را صادر کرده است.

در شوروی اخراج از حزب پژواک بسیار ناپسند و نامطبوعی دارد. مردم راننده شدگان از حزب را عناصر مغضوب دستگاه حاکمه می پندارند و به فرض که قلباً نسبت به آنها دلسوزی و رأفت هم داشته باشند، در ظاهر خود را از آنها دور نگاه می دارند، مبادا روزی به "جرم" نزدیکی با فلان مغضوب مورد تعقیب قرار گیرند. این يك اصل مسلم جامعه شوروی است و همه از آن خیر دارند.

خوب به خاطر دارم که در همان جلسه مرحوم حسن زرینه زاد که مدعی جانشینی من در دانشگاه بود نطق غرایی علیه من ایراد کرد و مرا به جای "یولداش" (رفیق) زیر عنوان "یولوموزون اوستوندا داش" (سنگی بر سر راه ما) نامید. من از آن شادروان شکایتی ندارم، مرد بدی نبود. خودش هم مغضوب فرقه بود. ولی ضعف نفس

داشت. عیالوار بود و در آن موقع در تنگدستی به سر می‌برد. ظاهرًا از ترس جان خود (چون او هم افسر بود) به من تاخته بود. شاید هم طمع دست یافتن بر شغل معلمی من در دانشگاه و به دست آوردن مبلغ زیادتری پول در ماه او را وادار به چنین تاخت و تاز نمایشکارانه‌یی کرده بود.

باری، ولایی که دید چنین وضع نامناسبی پیش آمده و در بازگشت به باکو نمی‌تواند از عهده‌ جوابگویی رؤسای خود برآید، درصدد برآمد اشتباه خود را جبران نماید. این بود که پس از قرائت رأی اخراج قطعی من از فرقه مجدداً شروع به سخن کرد. این دفعه برخلاف ساعاتی پیش شرح میسوطی از محسنات من، از جنبه‌های برجسته علمی من، از مهارت من در تدریس و ... بیان داشت و بالاخره نیز گفت که اخراج شفائی از فرقه صلاح نیست و کافی است فقط او را شدیداً توبیخ نمود!!

... و باز رأی گرفتند. این بار تمام آنهایی که چند دقیقه قبل به اتفاق آراء مرا طرد کرده بودند با اشاره ولایی قبایقه‌یی مهربان و دلسوز گرفتند و آن کیفر جدید را (توبیخ شدید) بازهم به اتفاق آراء برای من به تصویب رسانیدند.

خواننده عزیز، اینها صددرصد صورت گرفت. خود من و دهها نفر دیگر شاهد عینی بودیم. حالا خودت قضاوت کن، ببین چه بساطی در فرقه در مهاجرت حکمفرما بود. این همان فرقه‌ای است که طرز تشکیلش را نوشتیم و از تشکیل مجددش نیز خبرداری. آیا می‌شود به این عده يك سازمان سیاسی گفت؟ آیا می‌شود ادعا کرد که اعضای فرقه به اندازه سر سوزنی استقلال فکری و عقیدتی دارند؟ مگر نمی‌شود استنباط کرد که فرقه فقط و فقط يك خیمه شب بازی مبتذل است. يك دستگاه ناندانی است برای چند نفر بیکاره مهمل، ولی شیصاد و فرصت طلب؟ مگر اعضای فرقه يك مشت لات و لوت بی پرنسیب

نیستند؟ مگر اینها فقط و فقط برای کسب امتیازات مادی به دور آن جمع نشده‌اند؟ مگر این دلکجه‌های فرقه همان دست پرورده‌های میسرزا ابراهیموفها و باقروفها نیستند؟ این آدمکهای بی اراده و عاری از تمامی خصوصیات انسانی و بشری سالهاست بر این رژیم رهبری می‌کنند و کسی هم جرأت نفس کشیدن در برابر آنها را ندارد.

جلسه به پایان رسید. من به عنوان "عضو فرقه" که شدیداً مورد توبیخ است، باقی ماندم.

چند روزی هم گذشت. موقعیتم در دانشگاه قدری متزلزل می‌نمود. حتماً خبرهای کنفرانس درز کرده بود و همه می‌دانستند که من به شدت مغضوبم.

باز روزی در دانشگاه به من خبر دادند که فرقه مرا احضار کرده است. ببینید فرقه کذایی چه قدرتی دارد که استاد دانشگاه را احضار می‌کند!!

رفتم. باز هم ولایی جلسه کوچکی ظاهر! از اعضای کمیته شهری که خودش ریاست آن را داشت، تشکیل داده بود تا مثلاً گویا رأی حوزه را تأیید نماید.

در ورود به جلسه، ولایی به من چنین گفت: "سیزی اشیدیریک! (به سخنان شما گوش می‌دهیم). خیال می‌کرد با این ژست‌های می‌تواند مرا مرعوب سازد. من فوراً گفتم که شما مرا خواسته‌اید. من که با شما کاری نداشته‌ام و ندارم. اگر شما حرفی دارید، بگویید." من سیزی اشیدیرم ((من برای شنیدن حرفهای شما حاضر)) و ولایی باز هم قافیه را باخته بود. از این پاسخ کوتاه من فهمید که من دیگر به ماهیت پושالی او و دستگاهش کاملاً پی برده‌ام و بیمی هم از او ندارم. این بود که باز هم شروع کرد به تعریف و تمجید از من: شما چنین و چنانید، افتخار ما هستید. شایسته نیست که شخصی در مقام علمی و اجتماعی شما با اتهام "توبیخ شدید حزبی" در فرقه بماند. ما به این نتیجه

رسیده‌ایم که "تویبخ شدید" را از روی شما برداریم و فقط يك تذکر شفاهی به شما بدهیم که دیگر از این کارها نکنید.

فرصت هم نداد که من چیزی بگویم و نظری ابراز دارم. فوراً برای تصویب و تأیید گفته‌هایش رأی گرفت. آن چند نفر عروسك مقوایی حاضر در جلسه نیز با يك اشاره او دست بلند کردند و من با همان تذکر شفاهی از جلسه خارج شدم. در دل نیز به چنین سازمان‌پوشالی و مسخره لعنت می‌فرستادم.

باز هم چند روزی گذشت و باز در يك روز یکشنبه سروكله میررحیم ولایی در مردکان پیدا شد. آمد و در حوزه شرکت کرد. این دفعه اظهار داشت که کمیته شهری شهر باکو "تویبخ شدید" رفیق شفائی را به "تذکر شفاهی" تعبیر داده است. ولی چون ایشان از همین تذکر هم نتیجه‌گیری خوبی کرده‌اند (!) لذا من پیشنهاد می‌کنم که همان تذکر را هم از روی ایشان برداریم! و باید از آن دائم‌الخمر و دلقک بی‌پرنسیب می‌پرسیدند که شفائی در کجا و چگونه از تذکر فرقه نتیجه‌گیری خوب کرده است.

رسوایی و بی‌آبرویی هم حدی دارد، ولی این آدمکها حتی آن حد را هم نمی‌شناسند. معلوم شد که خروشوف اینها را سخت ترسانده بوده است. اما اعضای حوزه مردکان که این جریان را نمی‌دانستند. آنها گوششان به دهان متعفن و گندیده ولایی بود. هرچه از آن انبان عرق بیرون می‌آمد، برای آنها وحی منزل بود. رأی گرفتند و همه رأی دادند که همان تذکر شفاهی هم از من برداشته شود. من پاك و منزه از تمامی اتهامات حزبی از آن جلسه خارج شدم.

دیگر بس بود. فردای آن روز کارت عضویت خود را در فرقهٔ دموکرات آذربایجان به شخصی به نام "ترکی پور" که منشی حوزه بود، تحویل دادم و برای همیشه خود را از این سازمان قلابی و متعفن دور ساختم.

دیگر در فرقه اتهامی نداشتم و خود شخصا" از آن کناره گیری کرده بودم. البته این امر نیز می‌توانست زمینه‌ی برای ناراحت کردن من فراهم سازد. در آنجا از هر گاهی می‌شود کوهی ساخت. ولی چون احساس کرده بودم که فرقه دیگر زوری ندارد و هرچه می‌کند و می‌گوید ساختگی و ظاهری است قدری هم جری شده بودم. از طرفی کار من در دانشگاه کار مستقلی بود و فرقه آنقدرها نمی‌توانست در کارم اخلاقی بکند. در دانشگاه ریشه‌های محکمی داشتم و تا آخر نیز این ریشه‌ها را نگاه داشتم. فقط وقتی رهبران جمهوری فهمیدند که قصد بازگشت به ایران را دارم، نسبت به من ظنن شدند، ولی دیگر دیر بود و من اجازه بازگشت را گرفته بودم.

از آن به بعد دوران اقامت مستقل من در مهاجرت آغاز شد. حالا دیگر نه تنها عضو فرقه نبودم، نه تنها این به اصطلاح پشتوانه سیاسی را در آذربایجان شوروی (زادگاه و مهد پرورش فرقه) از دست داده بودم، بلکه محسوسا" مورد کین و غضب رهبران آن هم بودم. آنها واقعا" نسبت به من غضبناک شده بودند: خواسته بودند به اصطلاح استمالتی کنند و هرگونه اتهامی را از روی من بردارند، ولی من با کمال بی‌اعتنایی از سازمانشان دوری گزیدم. در این روزها دیگر خوب فهمیده بودم که از نظر " صاحبخانه‌ها " بین ما دو کاتگوری مهاجر فرق بسیار بارزی وجود دارد. این فرق را تا آخرین روز اقامت در شوروی در هر قدم احساس کردم و مرتبا" بیشتر و بیشتر اطمینان می‌یافتم که شرط اصلی زیستن خوب و مرفه در شوروی همانا سرسپردگی و اطاعت محض و بی‌چون و چرا است. با آقا منشی و عزت نفس و استقلال فکری نمی‌شود از مزایای سوسیالیسم در آذربایجان استفاده کرد. سوابق خدمتی، وفاداری، میهن پرستی واقعی، شخصیت والا داشتن، وقار و تمکین و نظایر اینگونه ویژگیهای ممتاز انسانی از زمره کالاهایی هستند که در بازار آنجا خریداری چندان ندارند. باید مطیع

و لال و کور و کر بود و خود را هم به نفهمی زد.

پس از دوران شکنجه‌بار سافخوز، بسیاری از ما افسران به اصطلاح "سر عقل آمدند"، دست از عناد برداشتند، رفتند، دم جنبانندند و پس از گذراندن "آزمایشهای" لازمه جزء نورچشمیها شدند و هنوز هم هستند. از این عده تا آنجا که من حالا به خاطر دارم و خود را موظف می‌دانم نامشان را بگویم مراد رزم آور، عبدالحسین آگاهی، حبیب‌الله فروغیان، مهدی کیهان، حسن نظری، حسین سلیمی و ... بودند که همه در دوران مهاجرت "صغیر" و در باغ "شیخ بالایف" جزء گردنکشان و قداره بندهای مخالف بودند و حتی مدتها نیز از بازگشت آنها به آذربایجان ایران در زمان آغاز حکومت پیشه‌واری ممانعت می‌کردند. تا آن که بالاخره ضمانتهای لازم داده شد (مثلاً من شخصاً ضمانت مهدی کیهان را دادم و کاش نمی‌دادم). اما همینها پس از آن که طعم ناگوار "سافخوز ۳" را چشیدند، پیش خود به حسابگری پرداختند، دست از عناد برداشتند، از استقلال چشم فرو بستند و جزء برگزیدگان گردیدند. مهدی کیهان، همان کسی که در ترکمن صحرا، در زیر آفتاب سوزان و در کنار بوته‌های خار مخوف، رکیک‌ترین ناسزاها را نثار بنیانگذاران مارکسیسم نمود. بعدها "فهمید" که اشتباه کرده است، توبه نمود. دوران گزینش را از سر گذرانید و جزء دستگاه رهبری حزب توده گردید و هم اکنون قیزدر کنار ارباب بزرگترش نورالدین کیانوری در زندان "اوبین" به سر می‌برد. می‌دانم، اگر روزی این نوشته‌ها را بخواند آتش کینه‌اش نسبت به من شعله‌ور خواهد شد. ولی یقین دارم که اگر ته مانده وجدانی در او مانده باشد به من حق خواهد داد و خواهد گفت "راست می‌گویم" «این آقای کیهان در تلویزیون به "گناهان" خود اعتراف هم نمود، ولی من بیاور نمی‌کنم که این اعتراف هم صمیمی بوده باشد»

حبیب فروغیان نیز از گردنکشان مشهور دسته "خراسانیها" در

باغ شیخ با لایف بود و حالا نورچشمی است و نمی‌دانم در کجا است. او خیلی زنگ و چابک و محیل است. شاید هم گیر نیفتاده باشد. به هر حال از او خبری ندارم و در تلویزیون هم او را ندیدم.

و باز با کمال سربلندی می‌گویم و تکرار می‌کنم که هرگز فریفته‌ام این " امتیازات " نشدم و تن به مذلت خبرکشی ندادم. البته اگر گاهی چیزی از من می‌پرسیدند با کمال صداقت آنچه می‌دانستم، می‌گفتم و کلمه‌یی هم دروغ نگفتم. ولی هرگز و هرگز خبرکشی نکردم و سعی ننمودم خود را به رهبران و دستگاههای رهبری نزدیک سازم. همیشه و در هر حال استقلال فکری و وجدانی را حفظ کردم. بهترین دلیل آن که هرگز از " مزایای " برگزیدگان برخوردار نبودم. در چنین شرایطی فقط يك راه به رویم باز بود تا بتوانم زنده بمانم، به طور تدریجی و کند و بطئی هم شده قدمهایی به جلو بردارم. آن راه نیز اتکاء بر درستی، پاکی، فعالیت مستمر و پیگیر، خودداری از ابسراز هرگونه انتقاد بود. در همین راه گام نهادم و تا پایان نیز آن را ادامه دادم. در دانشکدهٔ خاورشناسی جزء استادان سرشناس، متنفذ و محبوب بودم. کارهای تدریسی و انضباطی داخلی دانشکده را در نهایت دقت انجام می‌دادم. در تمام مدت ۳۶ سالی که در دانشکده تدریس می‌کردم حتی يك دفعه نیز کوچکترین ایرادی به طرزکارم گرفته نشد. همیشه يك استاد نمونه بودم. از اینها گذشته، از ۱۹۵۵ و پس از احراز مقام علمی دانشیاری شخصی صاحب نظر در امور علمی و آموزشی شمرده می‌شدم و درحقیقت یکی از پیشکسوتان دانشکده شده بودم. باید این را هم بگویم که رهبری گروه ما را (در شوروی: کافدرای زبانهای خاور نزدیک) از سال ۱۹۵۳ شخصی به نام رحیم سلطانونوف قبضه کرده و تاکنون نیز در همان سمت باقی مانده است. این شخص در حیل‌گری و تقلب و ریا و تظاهر واقعا " کم نظیر است. او با کمال مهارت مخالفین خود را قلع و قمع می‌کند. هنر اصلی او در این است که

خودش هرگز در میدان دیده نمی‌شود. او با کمال هوشیاری نقاط ضعف هرکس را می‌یابد و ارتباطات آشکار و مخفی او را به دقت زیرنظر می‌گیرد و بعد نیز با دست عمال خود، هرچه بخواهد می‌کند. عمال او نیز همانهایی هستند که طی سالیان دراز با کمال دقت برگزیده و آنها را به دور خود جمع آورده است. او نمونه‌یی کامل از معاویسه است. در نقشه‌کشی و طرد مخالفین بدون دخالت مستقیم خود، چنان مهارت یافته است که هیچکس در دانشکده یارای برابری با او را ندارد. او مدل و نمونه کامل دستگاه رهبری حزب کمونیست آذربایجان است: با اطاعت کنندگان و سرسپردگان رکوف و مهربان، با مخالفان و حریفان خود سرسخت و غدار و بی‌امان. من می‌دانستم که میرزا ابراهیموف درخفا از او و از دو برادر دیگرش محمدآقا و قادر حمایت می‌کند و یقین داشتم که میرزا ابراهیموف نیز دشمن غدار روشنفکران فارس و به خصوص آنهایی است که مخالف وحدت دو آذربایجان (که یکی اصلی و دیگری جعلی است) می‌باشند. در اوایل کار که هنوز رحیم امیدوار بود بتواند مرا نیز در حلقه هوادارانش درآورد با رأفت و مهربانی کامل رفتار می‌کرد. من ساده دل نیز گول او را خورده بودم. او در آن روزها از من برای درهم شکستن دشمن اصلی خود که شخصی به نام علی آذری بود و قبل از او مدیریت گروه را برعهده داشت استفاده‌های زیادی نمود و آن بیچاره را به دست ما درهم کوبید. ابتدا او را از ریاست گروه خلع نمود و خود به جایش نشست. او تشنه مقام و شیفته قدرت است. بعد نیز چون دید که آذری همچنان در دانشکده از احترامی خاص برخوردار است، زمینه را برای اخراج او فراهم ساخت و بالاخره نیز کاری کرد که دانشگاه آن بیچاره را از کاربرکنار نمود و او نیز پس از اندک زمانی بیمار شد و درگذشت. روانش شاد! هرگز نمی‌توانم خود را ببخشم که با دست این رحیم مسودی آن بیچاره را به دیار نیستی فرستادم.